شرح تہذیب

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی حد و قیاس حکیمی را سزد که زبان را بمنطق فصیح و دل را بطریق تصور حق و تصدیق صحیح کرامت فرمود و درود نامعدود و سعیدی را زیبد که بقانون شرع شریعت و ضابطهٔ دین حنیف تجدید رسوم تحصیل کمال و تعیین شرائط تهذیب استکمال نمود صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم بلیق بمقامهم و کمالهم و بعد عرض نموده می شود که احقر العباد الی الله الغنی جمال الدین محمد بن محمود الحسنی الشهرستانی اصلح الله حالهما و نوّر بنور معرفته بالهما در اثنای اشتغال بتحصیل منطق تهذیب بمقتضای العلم صید و الکتابة قید و الامور مرهونة بالقیود و الوقت آنچه از مباحث این رسالة تنقیح می یافت در سلک تحریر می کشید و از تصنیع الکفران نسیان و اهمال می اندیشید و چون بسیاری از حقائق و دقائق این کتاب از پردهٔ خفا بمنصهٔ ظهور جلوه می نمود بترتیب و تهذیب این اقدام می نمود التماس از بندگان خورده دان که عین اعیان انسانند بلکه عین اعیان باشند آنکه اگر خللی یابند و به زللی اطلاع کنند بنظر رحمت بر قلت بضاعت مؤلف اندازند و از اصلاح و اغماض [illegible] و اعتراض چهره دارند و التوکل علی الله الهادی الی سواء السبیل و هو حسبی و نعم الوکیل

الحمد

[illegible] بر وجه تعظیم و تبجیل یا بطریق تحقیر و استهزا و در اصطلاح فعلی است که دال باشد بر تعظیم منعم از آن حیثیت که این کس منعم است خواه انعامش بحامد رسیده باشد یا نه

و بعضی تخصیص کرده اند بنعمت واصله و مدح در لغت وصفی ست بجمیل خواه اختیاری باشد و خواه
غیر اختیاری و در مدح اصطلاحی ثابت نشده و نسبت میان حمد و مدح عموم و خصوص مطلق ست چه ثناء
که بر جمیل غیر اختیاری واقع شود مثل مدحت اللؤلؤ علی صفائها و معنی لغوی شکر عین معنی اصطلاحی
حمد ست بشرط تعمیم در نعمت واصله و غیر واصله و در اصطلاح صرف عبد ست جمیع آنچه عطا کرده
بوی خدای تعالی در آنچه بجهت آن عطا کرده مثل صرف نظر در مطالعهٔ مصنوعات بجهت استدلال
بر وجود صانع و نسبت میانه حمد لغوی و حمد اصطلاحی عموم خصوص من وجه ست و نسبت میان حمد اصطلاحی
و شکر لغوی ترادف ست اگر تعمیم کنند در نعمت اما اگر تخصیص کنند حمد را بنعمت واصله نسبت عموم
و خصوص مطلق ست و چون نسبت میان حمد لغوی و حمد اصطلاحی عموم و خصوص من وجه ست و حمد
اصطلاحی و شکر لغوی مترادفانند پس نسبت میان حمد لغوی و شکر لغوی نیز عموم و خصوص من وجه
خواهد بود و نسبت میان شکر لغوی و شکر اصطلاحی عموم و خصوص مطلق ست و نسبت میان حمد لغوی
و شکر اصطلاحی تباین ست و الف و لام الحمد می تواند بود که الف و لام جنس باشد یعنی حقیقت و
ماهیت حمد مخصوص خدای تعالی ست و می تواند بود که الف و لام استغراق باشد یعنی جمیع افراد
حمد مخصوص خدای تعالی است

لله

الله اسم علم ذات واجب الوجودی ست که مستجمع جمیع صفات کمال ست و بعضی می گویند
که معنی وی کلی ست منحصر در فرد یعنی معبود بحق

الذی هدانا

هدایت را دو تعریف کرده اند بعضی می گویند که دلالت موصله بمطلوب ست یعنی رسانیدن بمطلوب
و بعضی می گویند که دلالت علی ما یوصل الی المطلوب ست یعنی راه نمودن بسوی مطلوب و فرق میان
این دو معنی اینست که اول مستلزم وصول مطلوب ست و ثانی مستلزم وصول مطلوب نیست و معنی
اول منتقض میشود بقول خدای تعالی که اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی یعنی با قوم ثمود را
هدایت کردیم و ایشان اختیار ضلالت کردند بر هدایت و این تناقض ست بواسطه آنکه هرگاه که هدایت
در اینجا بمعنی دلالت موصله بمطلوب باشد معنی این میشود که ایشان بمطلوب رسیدند و اختیار ضلالت
کردند و معنی دوم منتقض میشود بقول خدای تعالی که انک لا تهدی من احببت خطاب ست به پیغمبر
صلی الله علیه وسلم یعنی بدرستی که هدایت نمی کنی تو آن کس را که می خواهی و حال آنکه پیغمبر صلی الله

علیه و آله وسلم همه کس را راه نمائی می کرد بحق و بعضی گفته اند که هدایت لفظی ست مشترک میان این دو معنی چنین گاهی بمعنی دلالت علی ما یوصل مستعمل میشود مثل اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی و گاهی بمعنی دلالت موصله می باشد مثل انک لا تهدی من احببت و تفصیل این سخن آنست که هدایت گاهی متعدی می باشد بمفعول ثانی بنفسه مثل اهدنا الصراط المستقیم و گاهی بالی می باشد مثل و الله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم و گاه بلام مثل ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم پس هرگاه که متعدی بنفس باشد بمعنی ایصال بمطلوب است و هرگاه متعدی بلام و الی باشد بمعنی ارائت طریق ست

سواء الطریق

یعنی وسط طریق و این کنایه است از طریق مستوی و بعضی گفته اند که سواء اسم مصدر ست بمعنی استوی و بعضی گفته اند که مصدر ست و فرق میانه مصدر و اسم مصدر آنست که مصدر مشتق منه می باشد و اسم مصدر مشتق منه نمی باشد و همچنانکه مصدر بمعنی اسم فاعل می باشد اسم مصدر نیز بمعنی اسم فاعل می باشد و سواء اینجا از این قبیل ست یعنی بمعنی اسم فاعل ست و اضافت او بطریق اضافت صفت ست بموصوف و درین تقدیر ست که طریق مستوی و مراد از طریق مستوی یا نفس الامر ست یا طریق عقل

وجعل لنا

جار و مجرور یا متعلق ست بجعل و لام بمعنی علت ست و درین صورت معنی او این چنین می شود که گردانید از جهت انتفاع ما توفیق را بهتر رفیقی و از ینجا این مفهوم می شود که این کس باعث فعل الهی بوده باشد و این معنی در مقام تعظیم مناسب نیست یا متعلق ست برفیق و لام صله اوست و درین صورت معنی او چنین می شود که گردانید توفیق را بهتر رفیق باو این معنی قصوری ندارد غایتش بحسب لفظ قصوری لازم می آید که معمول مجرور ست مضاف الیه را بر مضاف مقدم داشته باشند و این ممتنع ست چه هر مضاف الیه بر مضاف خود مقدم نمی تواند شد پس معمولش بطریق اولی احتمال اول مشتمل ست بر قصور معنوی و احتمال ثانی مشتمل ست بر قصور لفظی و چون اهتمام بجانب معنی زیاده است لنا را متعلق برفیق می باید داشت و این قصور لفظی را بدو طریق دفع توان کرد یکی آنکه گوئیم که لنا متعلق باین خیر رفیق نیست بلکه متعلق ست بجزو دیگر که این خیر رفیق مفسر اوست و درین تقدیر ست که جعل خیر رفیق لنا التوفیق خیر رفیق و دیگر آنکه گوئیم گاهی تقدیم معمول مضاف الیه بر مضاف جائز نیست که غیر ظرف باشد اما اگر ظرف باشد

جائزست بواسطه توسع که در ظرف می باشد

التوفیق خیر رفیق

توفیق موافق گردانیدن اسباب ست با مطلوب خیر وگفته اند که موافقت تدبیرست با تقدیر خیر وبعبارت دیگر موافق گردانیدن اسباب ست با یک دیگر در طلب مطلوب خیر وبکلامی دیگر بهم رسانیدن اسباب جهت مطلوب خیرست

والصلوة

صلوة در لغت بمعنی دعاست یعنی طلب رحمت وهرگاه که اسناد کنند اورا بخدای تعالی مجردمی سازند اورا از معنی طلب واراده می کنند از ورحمت مجاز او طلب رحمت ملائکه را استغفار گویند وطلب آمرزش اهل ایمان را دعا گویند وبنابرین استعمال می کنند صلوة را از جانب خدای تعالی بمعنی رحمت ست واز ملائکه بمعنی استغفار واز مومنین بمعنی دعا

علی من ارسله

یعنی صلوة بران کس که فرستاده خدای تعالی اورا وتصریح باسم حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم نمود بواسطه تعظیم

هدی

هدی می تواند بود که مفعول له ارسله باشد یعنی فرستاد اورا از جهت هدایت درین وقت مراد از هدایت هدایت الهی ست زیرا که حذف لام از مفعول له گاهی جائزست که مفعول فعل فاعل فعل معلل باشد ومی تواند بود که حال باشد از ضمیر فاعل که در ارسله مستترست یا حال باشد از مفعول ارسله یعنی صلوة بران کس که فرستاد خدا اورا درحالیتکه خدای تعالی هادی بود ویا درحالیتکه آن کس هدی بود یعنی هادی بود واین بطریق مبالغه است یعنی پیغمبر علیه السلام چندان هدایت می فرمود مردم را که گویا نفس هدایت شده بود از قبیل زید عدل

هو بالاهتداء حقیق

اهتداء بمعنی راه یافتن ست ولایق نیست که نسبت به پیغمبر صلی الله علیه وسلم کنند که او به راه یافتن سزاوارست پس اینجا اهتداء بمعنی از برای مفعول باید گرفت یعنی هدایت کرده بودن با و سزاوارست واین جمله یا صفت هدی ست اگر هدی حال از مفعول باشد یا حال دیگرست از مفعول ارسله یا جمله مستانفه است یعنی جواب سوال مقدرست که گویا سائلی پرسیده که چرا فرستاد اورا درحالتی که هادی بود

جواب گفته اند که او به مقتدی بودن لایق است

ونوراً

نوراً عطف ست بر هدی و بر احتمالی که در بدیع جائز است در نوراً نیز جائز است

به الاقتداء یلیق

به متعلق ست با قتدا و اقتدا ما هو احق التاخیر افاده حصر می کند یعنی اقتدا با او لایق ست و بغیر او لایق نیست و این جمله نیز در حکم اعراب از قبیل هو لا هتدا احقیق ست

وعلی آله واصحابه الذین سعدوا فی مناهج الصدق بالتصدیق

عطف ست بر علی من ارسله یعنی صلوة بر آل و اصحاب او که سعادت یافته اند در مناهج صدق بسبب تصدیق به پیغمبر صلی الله علیه وسلم و آل در اصل اهل بوده است ها را بهمزه بدل کردند آل شد و همزه را با الف بدل کردند آل شد بدلیل تصغیر او به اهل بواسطه آنکه تصغیر رد اشیا می کند باصل خود یعنی در مصغر حروف اصول کلمه ظاهر میشود و فرق میان آل و اهل اینست که آل مضاف نمی شود بشهرها و پیشه ها و اهل مضاف میشود پس گفته نمی شود آل مصر و آل تجارت و گفته میشود که اهل مصر و اهل تجارت و آل مضاف میشود گاهی که شان دنیا و آخرت هر دو داشته باشد چون آل نبی یا شان دنیا فقط چون آل فرعون و باز فرق میان آل و اهل اینست که آل را استعمال می کنند در اشراف و بس و اهل استعمال می کنند در اشراف و غیر اشراف پس هرگاه که اهل گویند دلالت بر شرافت نمی کند بواسطه آنکه عام دلالت بر خاص نمیکند بنابرین اختیار آل نمود و آل پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمذهب جمهور شیعه عترت طاهره اند صلوات الله علیهم اجمعین و نزد بعضی بنی هاشم و نزد بعضی بنی عبد المطلب و نزد بعضی هر کس که از اهل تقوی باشد چنانکه در حدیث آمده که کل تقی آلی و محقق دوانی در حاشیه شرح هیاکل ترجیح این قول کرده و اصحاب جمع صاحب ست یا صحب بسکون حا و اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وسلم جماعتی را می گویند که ادراک صحبت پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرده باشند با سلام یا هر مسلمانیکه دیده باشد رسول الله صلی الله علیه وسلم را گفته اند کسیکه با آنحضرت بغزا رفته باشد و مناهج جمع منهج ست و منهج طریق واضح و تصدیق اعتقاد جازم و اذعان را گویند

وصعدوا فی معارج الحق بالتحقیق

این جمله عطف ست بر جمله سعدوا یعنی صلوة بر آل و اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وسلم که بالا رفته اند بر مراتب

حق بسبب تحقیق یعنی یقین داشتن خیرہا و معارج جمع معرج ست بمعنی نردبان جمع را ہرگاہ کہ
اضافت کنند افادہ استغراق می کند پس معنی عبارت این باشد کہ بالا رفتہ اند بر جمیع مراتب
حق و این کنایت از انست کہ بنہایت حق رسیدہ اند و باید دانست ہرگاہ کہ کلام اعتقادی مطابق
واقع باشد و واقع نیز مطابق او خواہد بود چرا کہ مفاعلت از طرفین می باشد پس این قول و عقد از ان
حیثیت کہ مطابق واقع ست صدق گویند و از ان حیثیت کہ واقع مطابق اوست حق گویند پس فرق
میان ایشان بالاعتبار ست و ہرگاہ اطلاق کنند ہر دو را بر معنی مصدری پس صدق بمعنی مطابقہ
بکسر باشد و حق بمعنی مطابقت بفتح باشد

وبعد

و بعد ظرف مبنی مقطوع الاضافہ است کہ کلمہ قبل و بعد و نظائر ایشان را از وقت سہ حال ست
یا آنست کہ مضاف الیہ ایشان مذکور ست یا محذوف ست اگر مذکور ست معرب می باشد نصب بر ظرفیت
یا جر باضافت مثل و بعد الحمد و الصلوۃ و من بعد الامر و اگر مضاف الیہ ایشان محذوف ست یا انیست
کہ نسیاً منسیاً ست یا منوی اگر نسیاً منسیاً ست معرب می باشد بحسب عامل مثل لکل قبل بعد و اگر منوی ست
مبنی می باشد بر ضم مثل و بعدہ کہ درین تقدیر ست کہ بعد الحمد و الصلوۃ

فہذا

فاء فہذا جواب اما ست اگرچہ اما درینجا لفظاً نیست مگر چون محل اما ست توہم وجود اما میشود
بنابرین فاء درآوردند و یا آنکہ اما محذوف باشد و درین تقدیر می شاید کہ و اما بعد فہذا غایۃ تہذیب
الکلام و مشار الیہ ہذا کتاب ست و این ہفت احتمال دارد می تواند بود کہ الفاظ تنہا باشد یا معانی
تنہا یا نقوش و الفاظ یا نقوش و معانی یا الفاظ و معانی یا مجموع الفاظ و معانی و نقوش یا بقرینہ
حمل غایت تہذیب الکلام بر وی منحصر میشود در الفاظ تنہا یا در معانی تنہا بواسطہ آنکہ کلام لفظی ست
مشترک میان لفظ و معنی پس درین صورت پنج احتمال دیگر جائز نباشد نقوش تنہا بواسطہ آنکہ کلام نیستند
نقوش و معانی بواسطہ آنکہ ہرگاہ جزو کہ نقوش ست کلام نتواند بود پس مجموع کلام نخواہد بود و یا
نقوش و الفاظ بواسطہ دلیلی کہ در نقوش معانی گفتم و ہمچنین الفاظ و معانی و نقوش اما مجموع الفاظ
و معانی بواسطہ آنکہ کلام عبارت ست یا از الفاظ تنہا یا از معانی تنہا و اطلاق او بر ہر دو از قبیل استعمال
لفظ مشترک ست در مجموع معانی معینین و آن جائز نیست پس ہذا اشارت ست بکتاب مرتبہ حاضرہ
در ذہن خواہ وضع خطبہ قبل از تصنیف کتاب باشد و خواہ بعد زیرا کہ مشار الیہ او یا الفاظ ست

یا معانی و هیچ کدام موجود نمی باشد در خارج اما معانی ظاهر است و اما الفاظ بنابر آنکه موجود نمی شود
الا جز بعد جز و وجود هر لاحقی اجزا هر سابقی معدوم می گردد پس هرگز مجموع الفاظ که کتاب عبارت
از انست موجود نمی شوند در خارج

غایة تهذیب الکلام

یعنی این کتاب نهایت پاکیزگی کلام است و مخفی نیست که این حمل بحسب ظاهر صحیح نیست بواسطه آنکه
کتاب پاکیزه است نه پاکیزگی بنابرین گاهی گویند که درین تقدیر است که هذا الکلام مهذب غایة
تهذیب الکلام یعنی این کتاب کلامی است پاکیزه در غایت پاکیزگی کلام که غایت تهذیب الکلام
مفعول مطلق مهذب باشد کلام مهذب را انداختند و غایة تهذیب الکلام را بجای او نهاده
و اعراب و اداده باشند و این امجاز در اعراب گویند و گاهی گویند که این حمل از روی مبالغه است
یعنی این کتاب چندان پاکیزه است که گویا نفس پاکیزگی گشته است از قبیل زید عدل

فی تحریر المنطق والکلام

یعنی در تحریر علم منطق و کلام و تحریر بیانی است که خالی از زوائد باشد و از جهت اشعار باین معنی اختیار
لفظ تحریر بر لفظ بیان نموده و منطق آلتیست قانونی که نگاه میدارد مراعات او ذهن را از خطاء
در فکر و کلام علمی است که بحث می کند در و از احوال مبدا و معاد بر نهج قانون اسلام

و تقریب المرام من تقریر عقائد الاسلام

و تقریب المرام عطف است بر تهذیب الکلام پس درین تقدیر باشد که هذا غایة تقریب المرام
یعنی پس این کتاب نهایت نزدیک ساختن مطلوب است و این حمل بحسب ظاهر مستحسن نیست
بواسطه آنکه این معنی ندارد که این کلام نهایت نزدیک ساختن است بمقصود پس درین تقدیر
که هذا الکلام مقرب غایة تقریب المرام یعنی این کلامی است نزدیک سازنده در غایة نزدیک
ساختن بمقصود یا گوییم احتیاج بتقدیر نیست و حمل از روی مبالغه است و من بیانیه و تقریر بمعنی
بیان است یعنی نزدیک ساختن مقصودی که آن مقصود بیان عقائد اسلام است اگر گویند که اضافت
عقائد باسلام خوب نیست بواسطه آنکه اسلام عقیده و اعتقاد ندارد پس می گوییم که درین تقدیر است
که عقائد اهل اسلام است که مضاف را حذف کرده باشند و مضاف الیه را بجای او نهاده و اعراب او
وا داده باشند یا آنکه گوییم در اضافت ادنی ملابست کافی است و اسلام اقرار بشهادتین است و ایمان

اقرار بلفظ است و تصدیق بدل بجمیع ما جاء فی صفات الثبوتیة و السلبیة و الیقینیة و غیرہا بہ النبی صلی اللہ
علیہ وسلم و بعضی گفتہ اند کہ اقرار بلسان ست و تصدیق بجنان و عمل بارکان و این موافق حدیث ست
پس نسبت میانہ ایشان بالتحقیق عموم و خصوص مطلق باشد تصدیق بتامہ

جعلتہ تبصرۃ لمن حاول التبصر لدی الافہام

یعنی گردانیدم من این کتاب خود را تبصرہ و تبصرہ مصدر بمعنی اسم فاعل ست یعنی مبصر ای روشن سازندہ
از برای کسی کہ ارادہ بینائی داشتہ باشد نزد فہمانیدن غیر او را یا نزد فہمانیدن او غیر را

و تذکرۃ لمن اراد ان یتذکر من ذوی الافہام

و تذکرۃ عطف ست بر تبصرۃ پس درین تقدیر باشد کہ جعلتہ تذکرۃ و تذکرۃ مصدر ست بمعنی تذکر یعنی
یاد آورندہ و من ذوی الافہام یا ظرف لغوی ست یا مستقر پس اگر ظرف مستقر ست متعلق ست بکائن
محذوف کہ حال ست از ضمیر مستتر فاعل کہ یتذکر ست پس درین تقدیر باشد کہ جعلتہ تذکرۃ لمن اراد
ان یتذکر کائنا من ذوی الافہام یعنی گردانیدم من این کتاب را یاد آورندہ از برای آن کسیکہ ارادہ
یاد آوری داشتہ باشد درحالیکہ باشد از صاحبان فہم و این ظاہر الانطباق بر معنی ست و اگر ظرف
لغو ست متعلق ست بہ یتذکر و چون تذکرۃ متعدی بمن نمی شود پس در و ذکر تضمین بمعنی من باید کرد
تا متعدی بمن شود مثل اخذ و تعلم و تضمین عبارت از انست کہ از لفظ فعل مثلا با معنی وی را با معنی
فعل دیگر یا معنی دیگر ارادہ نمایند و احد ہما را اصل می سازند و دیگری را حال پس ہرگاہ متضمن فیہ
اصل می باشد و متضمن وی حال از و مثل جعلتہ تذکرۃ لمن اراد ان یتذکر اخذا من ذوی الافہام یعنی
گردانیدم من این کتاب را یاد آورندہ از برای آن کسیکہ ارادہ حفظ داشتہ باشد درحالیکہ اخذ
کند از صاحبان فہم و این نسبت بحال مبتدی ست و گاہ ہست کہ متضمن اصل می باشد و متضمن فیہ
حال از و مثل و جعلتہ تذکرۃ لمن اراد ان یاخذ حافظا من ذوی الافہام یعنی گردانیدم من این
کتاب را یاد آورندہ از برای آن کس کہ ارادہ آن داشتہ باشد کہ اخذ کند او را از صاحبان فہم
درحالیکہ حافظ باشد و آن نیز نسبت بحال مبتدیست

سیما الولد الاعز الحفی الحری بالاکرام

سیما در اصل سیا ست و سی بمعنی مثل ست عرب می گوید ہما سیان یعنی مثلان لیس لا سی بمعنی
لا مثل باشد و گاہی ست کہ لا را حذف می کنند از لفظ و اما مقصود ست و حالا مجموع لاسیما را
بمنزلہ یکی از حروف استثنا شمردہ اند یعنی خصوصا و ما در سیما سہ احتمال دارد می تواند بود کہ

موصول باشد و می تواند بود که موصوف باشد و چنین می تواند بود که زائده باشد و ما موصول است که جای
او الذی توان نهاد پس چنین می شود که لا مثل الذی هو الولد یعنی گردانیدم من این کتاب را مبصره و تذکره
از برای همه کس نه مثل آنکسی که بود ولد من است بلکه از برای او بوجه اکمل گردانیدم و ما موصوف است که بجای
او لفظ شی توان نهاد و نیز چنین لازم است که لا مثل شی هو الولد یعنی گردانیدم من این کتاب را مبصره و تذکره
از برای آن کسی که اراده تبصره و تذکره داشته باشد از صاحبان فهم نه مثل شی که آن ولد است و هرگاه
که ما زائده باشد و معنی می افتد و چنین می شود که لا مثل الولد و درین صورت ما بعد مثل مجرور می باشد بانیکه
مضاف الیه او باشد و اگر ما موصول یا موصوف باشد ما بعد او مرفوع می باشد باینکه خبر مبتدا محذوف
باشد که جمله صفت یا صله ما باشد و اگر لا مثل را بمعنی ادات استثنا گیرند ما بعد او منصوب می باشد
مستثنی بودن و درین صورت ما نیز زائده است و ولد یعنی فرزند و اعز یعنی دوست تر و حفی یعنی مهربان و حریص
بالاکرام یعنی سزاوار باکرام

سمی حبیب الله علیه التحیة والسلام

سمی صفت مشبه است یعنی همنام حبیب خدای تعالی که محمد است علیه التحیة والسلام

لا زال له من التوفیق قوام

همیشه باد مر او را توفیق قوام و قوام فاعل است معنی بالفعل یعنی بالقوم یعنی همیشه باد مر او را
از توفیق آن مقدار که بسبب آن امور او قائم و منتظم باشد

ومن التائید عصام

تقویتی است از جانب خدای تعالی یعنی همیشه باد او را از جانب خدای تعالی تقویتی که نگاه دارد
او را از خلل

وعلیه التوکل وبه الاعتصام

و بر خدای تعالی است توکل و توکل اعتماد بر خدای تعالی است و یاس از خلق و باوست اعتصام یعنی چنگ در زدن

القسم الاول فی المنطق

الف لام عهد خارجی است و اشارت است بیکی از دو قسم که قبل ازین معهود شد در ضمن قوله تحریر المنطق والکلام
یعنی معلوم شد که این کتاب بر دو قسمت یک قسم او منطق است و یک قسم او کلام اما معلوم نشد که
قسم اول او در کدام علم است پس الف لام اشارت است بآنکه قسم اول ازین دو قسم در علم منطق است و قبل ازین
معلوم شد که کتاب یکی مشار الیه است یا عبارت است از الفاظ یا از معانی پس قسم اول نیز یا عبارت است

از طائفه از ان الفاظ یا طائفه از ان معانی اگر الفاظ خواهند توجیه ظرفیت ظاهر ست زیرا که صحیح ست که
این الفاظ در بیان منطق ست اما اگر معانی خواهند چنین نشود که این معانی در منطق ست و منطق عبارتست
از معانی پس لازم آید که معانی در معانی باشد و شئ ظرف لنفس خود بوده باشد و جواب ازین شبهه آنست
که اسماء علوم مدونه مثل منطق و نحو و کلام و فقه و تفسیر و غیر آنرا بر سه چیز اطلاق می کنند گاه آنست که
میگویند و مسائل می خواهند و گاه هست که میگویند و تصدیق بمسائل میخواهند و گاه هست که میگویند و ملکه
میخواهند چون در علم منطق تتبع و ممارست آن مسائل بهم میرسد پس اگر از علم منطق درینجا ادراک مسائل
خواهند یا ملکه هیچ محذوری لازم نیاید بواسطه آنکه هرگاه که گوئیم که معانی در تحصیل ادراک مسائل ست ظرف
و مظروف غیر یک دیگر میشوند بواسطه آنکه معانی غیر ادراک مسائل اند و همچنین هرگاه که منطق گوئیم از و ملکه
خواهیم درین صورت نیز ظرف و مظروف غیر یک دیگر میشوند پس این شبهه در صورتی متوهم شود که منطق گوئیم
و از و مسائل خواهیم بواسطه آنکه مسائل همان معانی ست و این انیز بدین طریق دفع میکنیم که منطق آلتیست قانونیه
که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر و این تعریف شامل مسائل هست که درین کتاب ست بواسطه آنکه
مسائلی که درین کتاب ست ذهن را از خطای در فکر نگاه میدارد و شامل مسائلی هست که زیاده ازین کتاب
باشد و قسم اول بعض مسائل ست که درین کتاب ست پس این کتاب اخص باشد از منطق و منطق اعم باشد
ازین کتاب و معنی چنین باشد که این اخص در اعم ست و مغایرت میان ظرف و مظروف پیدا شد بواسطه آنکه
مظروف اخص ست و ظرف اعم یا گوئیم که منطق مجموع قوانین ست که نگاهدارد مراعات او ذهن را از خطای
در فکر پس دران صورت بر بعضی مسائل صادق نیاید که منطق ست بواسطه آنکه منطق مجموع قوانین ست
پس درین صورت منطق کل شد و قسم اول جزو پس مغایرت میان ظرف و مظروف پیدا شد

مقدمه

مقدمه را از قدم گرفته اند بمعنی تقدم که لازم باشد یعنی در پیش شده یا متعدی بمعنی پیش دارنده گویا
آن کس که او را میداند پیش ست نسبت بکسیکه نمیداند و حالا مقدمه میگویند و از و مقدمة الکتاب میخواهند
یا مقدمة العلم و مقدمة الکتاب طائفه را میگویند از کلام که مقدم شده باشد بر مقصود و ایشان را ربطی
و نفعی در مقصود باشد و این اعم از انست که موقوف علیه شروع در علم باشد یا نباشد و مقدمة العلم یعنی
آن چیزی که موقوف باشد بر و شروع در علم خواه بالاجمال و خواه بالبصیرة و این مقدمه در بیان سه چیز ست
در بیان ماهیت منطق و در بیان غایت منطق و در بیان موضوع منطق و ربط هر یک ازین امور بمقصود
ظاهر ست بلکه هر یکی موقوف علیه شروع اند فی الجمله اما ماهیت منطق چرا موقوف علیه شروع ست بواسطه آنکه

هرگاه شخصی منطق را بهیچ وجه من الوجوه نداند و شروع در منطق نماید طالب مجهول مطلق باشد و این محال ست
و اما بیان فائدهٔ منطق چرا موقوف علیه شروع در علم ست بواسطه آنکه هرگاه شخصی فائدهٔ منطق را نداند و
شروع در منطق کند طالب باشد عبث و اما موضوع علم اگرچه موقوف علیه نیست بر شروع در علم بالاصالة بواسطه
آنکه می تواند بود که کسی شروع در خواندن علمی نماید و موضوع او را نداند غایتش موقوف علیه بالبصیرة است

العلم

اعتراض کرده اند که می بایست اول بیان ماهیت منطق می کرد و بعد ازان بیان احتیاج بمنطق جواب
گوییم که در ضمن بیان حاجت بمنطق ماهیت معلوم میشود و اما در ضمن بیان ماهیت منطق احتیاج بمنطق معلوم
نمیشود و باید دانست که بیان احتیاج بمنطق موقوف ست بر چهار مقدمه یکی آنکه علم بر دو قسم ست تصور و
تصدیق دوم دیگر آنکه هر یک ازین تصور و تصدیق بر دو قسم ست بدیهی و نظری و یکی آنکه تصور نظری را
از تصور ضروری و تصدیق نظری را از تصدیق ضروری حاصل می توان کرد بطریق نظر و یکی دیگر آنکه
در فکر خطا واقع میشود پس اول چیزی که می باید دانست از مقدمات تقسیم علم ست بتصور و تصدیق و ازین جهت
شروع در تقسیم علم کرد و بعضی گفته اند که می بایست که اول علم را تعریف میکرد و بعد ازان تقسیم میکرد و
جواب گفته اند که از جهت شهرت تعریف نکرد یا آنکه چون علم بدیهی ست احتیاج بتعریف ندارد بواسطه آنکه هرگاه
شخصیکه اکتساب نظری از بدیهی نتواند کرد مثل بله و صبیان اگر از وی پرسی که فلان چیزی را میدانی یا نه
البته در جواب اختیار احد الامرین خواهد کرد پس بدیهی باشد و آن کسانیکه تعریف کرده اند علم را سه تعریف
کرده اند بواسطه آنکه در حالت ادراک سه چیز می باشد یکی صورت حاصله در ذهن و این از مقوله کیف ست
و یکی حصول آن صورت در ذهن و این از مقوله اضافت ست و یکی دیگر قبول کردن نفس آن صورت را و آن
از انفعال ست پس بنا برین سه تعریف کرده اند آنهائیکه میگویند که علم از مقوله کیف تعریف کرده اند آنرا
بصورت حاصله از شی نزد عقل و آنهائیکه علم را از مقوله اضافت میدانند تعریف کرده اند علم را بحصول
صورت شی نزد عقل و آنهائیکه میگویند که از مقوله انفعال ست تعریف کرده اند علم را بقبول نفس آن صورت
را و این علمی را که تقسیم کرده است بتصور و تصدیق علمی می خواهند که از مقوله کیف باشد زیرا که صورت
حاصله اگر صورت نسبت ایجابی باشد یا سلبی تصدیق ست و اگر صورت غیر آن نسبت تصور و بعضی گفته اند
که علم از مقوله کیف ست و تعریف کرده اند بصورت حاصله از شی در عقل و اولی عند العقل ست
کما تقدم زیرا که فی افاده ظرفیت می کند یعنی صورتیکه حاصل باشد در عقل علم ست پس لازم آید
که صورت چیزیکه در عقل نباید مثل صورت جزئیات که در عقل در نمی آید و در قوی در می آید علم نباشد و حالانکه علم ست

بخلاف عند العقل که اعم از انست که در عقل باشد بطریق ظرفیت یا در آلتی باشد حاضر نزد عقل

ان کان اذعانا للنسبة فتصدیق

یعنی صورت حاصله اگر اذعان و گرویدن به نسبت ست و تصدیق ست الا فتصور و چون اذعان و اعتقاد متعلق نمیشود مگر الا به نسبت خبری پس حاصل تقسیم چنین ست که اگر صورت علمی اذعان نسبت خبریست خواه ایجابی و خواه سلبی تصدیق ست و اگر غیر اذعان مذکورست تصورست و درین کلام تنبیه بر چند فائده است اول آنکه خلاف ست میان علما در آنکه تصدیق نفس حکم و اذعانست یا مجموع تصورات با اذعان امام فخر الدین رازی اختیار مذہب دوم کرده است و مختار حکما و جمهور محققین اول ست و مصنف نیز اختیار مذہب حکما کرده است و لهذا تصدیق را نفس اذعان گرفته است دوم آنکه خلاف ست میان قدما و متاخرین در آنکه در تحقیق تصدیق چند ادراک معتبرست نزد قدما آنست که سه ادراک کافی ست تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و اذعان نسبت خبری و نزد متاخرین آنست که چهار ادراک می باید تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه یعنی نسبت ثبوتی تقییدی که عبارت ست از ثبوت محکوم به از برای محکوم علیه و اذعان بوقوع این نسبت و مصنف اختیار مذہب قدما نموده است و لهذا تفسیر کرده تصدیق را باذعان نسبت نه بکیفیت اذعان بوقوع النسبة او لاوقوعها

والا فتصور

یعنی اگر صورت حاصله غیر اذعان و اعتقاد به نسبت خبری باشد تصورست خواه که اصلا نسبت با او نباشد چون تصور زید یا باشد اما صلاحیت تعلق اذعان نداشته باشد چون غلام زید و اضرب یا نسبتی باشد که صلاحیت تعلق اذعان داشته باشد اما ادراک او نه بوجه اذعان واقع باشد چون تصور خبر مشکوک و متوهم و قضایای تخییلیه مثل الخمر یاقوتة سیالة والعسل مرة مهوعة

ویقتسمان بالضرورة الضرورة والاکتساب بالنظر

یعنی در تقسیم تصور و تصدیق به بدیهی و نظری دلیل گفته اند اما دعوی بداهت میکنند بنا بر آنکه هر یک مراجعت نماید بوجدان خود می یابد که بعضی تصورات و تصدیقات حاصل میشود او را بی فکر چون تصور حرارت و برودت و تصدیق با آنکه آتش گرم ست و آفتاب روشن ست و بعضی تصورات و تصدیقات بخلاف آنست یعنی بنظر و فکر حاصل میشود چون تصور حقیقت ملک و جن و تصدیق با آنکه عالم حادث ست و ظاهر عبارت مصنف این معنی دارد که قسمت می کنند تصور و تصدیق بالبدیهة بدیهیت را و اکتساب بنظر را و ازینجا این معلوم میشود که بداهت و اکتساب منقسم میشوند به بداهت تصور و بداهت تصدیق و اکتساب تصور

و اکتساب تصدیق چنانچه تصور و تصدیق قاسم باشد نه منقسم و حال آنکه مقدمهٔ دوم از بیان احتیاج
بمنطق این بود که تصور و تصدیق منقسم میشوند به بدیهی و نظری نه آنکه بداهت و اکتساب منقسم میشوند و
طریق توجیه این مقام اینست که گوییم انقسام تصور و تصدیق به بدیهی و نظری در ضمن این تقسیم معلوم میشود
بواسطهٔ آنکه معنی او چنین میشود که قسمت می‌کنند تصور و تصدیق بداهت را و اکتساب را و این معنی لازم
دارد این را که تصور حصه از بداهت بردارد و حصه از اکتساب و چون تصور حصه از بداهت برد بدیهی گردد
و چون حصه از اکتساب برد کسبی گردد و همچنین تصدیق چون حصه از بداهت برد بدیهی و چون حصه از اکتساب
برد کسبی گردد پس عبارت مصنف دلالت التزامی میکند برآنکه تصور و تصدیق منقسم میشود به بدیهی و مکتسب
پس آنچه مقصود است از عبارت بطریق کنایه معلوم میشود و این قسمی از بلاغت است که ملزوم را ذکر کنند
و اراده لازم خواهند بلکه کنایه از صریح ابلغ است چنانکه در عربیه مقرر شده و بباید دانست که مصنف
در تعریف نظری و بدیهی عدول کرده از آنچه مشهور است یعنی تعریف نظری کرده بآنچه موقوف باشد حصول او
بر نظر و بدیهی بآنچه موقوف نباشد حصول او بر نظر و تعریف کرده نظری را بمکتسب بنظر پس بدیهی نیز بلا نظر
حاصل میشد و بالجمله اخذ قید توقف نکرده از آنجهت که بنا بر تعریف مشهور لازم می‌آید که جمیع نظریات داخل
بدیهی شوند بواسطهٔ آنکه ممکن است که حاصل شوند بطریق حدس چنانکه صاحب نفس قدسیه همه را بحدس
حاصل میکند پس موقوف نباشد بر نظر پس تمام نظریات داخل بدیهی شوند و تعریف نظری جامع نباشد
و تعریف بدیهی مانع نباشد پس آنچه مصنف این تعریف نکرده است که محذور لازم نیاید

و هو ملاحظة المعقول لتحصیل المجهول

و هو این نظر ملاحظهٔ معقول است از جهت تحصیل مجهول که اگر ملاحظهٔ معقول باشد اما نه از جهت تحصیل
مجهول نظر نیست و بعضی اعتراض کرده اند که چرا تعریف نکرده نظر را بملاحظهٔ معلوم از جهت تحصیل مجهول الا آنکه
علم و جهل در مقابله برابر یکدیگر اند نه عقل و جهل چرا گفته اند این سه فایده [illegible] رعایت کرده یکی رعایت سجع که مجهول و معقول
باسه قافیه اند و دیگر آنکه معلوم شامل کلیات و جزئیات هست اما معقول نمی‌باشد مگر کلیات و چون نظر و
فکر در جزئیات نمی‌باشد پس ملاحظهٔ معقول بهتر باشد از ملاحظهٔ معلوم و یکی دیگر آنکه لفظ علم مشترک است
میان چند معنی چه گاه هست که علم می‌گویند و صورت حاصله از یک شی نزد عقل می‌خواهند و گاه علم میگویند
و حصول صورت شی در عقل می‌خواهند و گاه علم می‌گویند و انفعال نفس آن صورت را می‌خواهند و گاه
که علم می‌گویند و تصدیق می‌خواهند و گاه هست که علم می‌گویند و یقین میخواهند و یقین اعتقاد جازم مطابق
واقع ثابت است یعنی شخصی اعتقاد داشته باشد [illegible] و جازم باشد بطریقیکه تجویز نقیض آن نکند

وآن اعتقاد حق و مطابق واقع باشد و ثابت باشد یعنی دوامی و داشته باشد که بتشکیک مشکک زائل نشود و غیر جازم را ظن گویند و اعتقاد جازم غیر مطابق واقع را جهل مرکب گویند و اعتقاد جازم مطابق واقع غیر ثابت را تقلید میگویند پس چون معلوم شد که لفظ علم مشترک ست و استعمال لفظ مشترک در تعاریف جائز نیست بواسطه آنکه مبادا شخصی اراده معنی کند که خلاف مقصود باشد پس بملاحظه معقول بهتر باشد ازینجا حقیقت معلوم

وقد یقع فیه الخطاء

یعنی گاه است که در فکر خطا واقع میشود و خطا در تحصیل مجهولات از معلومات گاه در صورت فکر واقع میشود یعنی در ترتیب معلومات و گاه هست که در ماده معلومات واقع میشود و کیفیت عصمت ازین هر دو قسم خطا از قوانین منطقی معلوم میشود و بعضی اعتراض کرده اند که یکی از مقدمات بیان احتیاج منطق اینست که نظری را از بدیهی کسب توان کرد بفکر و نظر و حال آنکه مصنف آنرا ذکر نکرده است جواب گفته اند که آن مقدمه در ضمن تقسیم علم بضروری و بدیهی معلوم شد بواسطه آنکه گفته است و یقتسمان بالضرورة الضرورة والاکتساب بالنظر پس احتیاج بایراد علیحده نیست

فاحتیج الی قانون یعصم مراعاته عنه وهو المنطق

یعنی چون در فکر خطا واقع میشود پس محتاج باشیم بقانونی که نگاهدارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر و آن منطق ست پس در ضمن بیان احتیاج بمنطق تعریف آن نیز معلوم شد بآنکه منطق قانونی ست که نگاهدارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر و قانون قضیه ایست کلیه که منطبق باشد بر جمیع جزئیات موضوع خود

وموضوعه المعلوم التصوری والتصدیقی من حیث انه یوصل الی مطلوب تصوری فیسمی معرفا اوالی التصدیقی فیسمی حجة

و موضوع هر علم آنست که بحث کنند در آن علم از عوارض ذاتیه او و عارض ذاتیه هر شیء خارج از آن شیء است که بیان شیء محمول شود و این خارج محمول گاه هست که اولا و بالذات عارض آن شیء می شود نه بواسطه شیء دیگر یا عارض شیء می شود ثانیا و بالعرض بواسطه شیء دیگر و آن خارجیکه عارض میشود شیء را اولا و بالذات او را عارض ذاتی می گویند مثل حرکت که اولا و بالذات عارض سفینه میشود نه بواسطه شیء دیگر و آنچه عارض شیء شود بواسطه شیء دیگر می تواند بود که این واسطه مساوی آن شیء معروض باشد یا اخص از معروض باشد یا اعم از معروض باشد یا مباین از معروض باشد و آن [illegible]

عارض شئ شود بواسطهٔ ربط شئ دیگر که آن شئ مساوی معروض باشد مثل ضحک که عارض انسان میشود
بواسطهٔ تعجب و میان تعجب و انسان تساوی نسبت چه توان گفت که هر متعجب انسان ست و هر انسان
متعجب ست و این نیز داخل عوارض ذاتیه است چه عوارض مساوی شئ متحد بالذات ست با آن شئ
و اما آنچه عارض شئ شود بواسطهٔ امر اخص مثل کتابت که عارض حیوان میشود بواسطهٔ انسان و انسان
اخص از حیوان ست بواسطهٔ آنکه هر جا که انسان ست حیوان هست اما هر جا که حیوان باشد لازم نیست
که انسان باشد آنرا عرض غریب گویند و همچنین آنچه عارض شئ شود بواسطهٔ امر اعم مثل حرکت بالاراده
که عارض انسان میشود بواسطهٔ حیوان بواسطهٔ آنکه حرکت از خواص حیوان ست آنرا نیز محققان عارض
غریب گویند و آنکه عارض شئ شود بواسطهٔ امر مباین مثل حرکتیکه عارض جالس میشود بواسطهٔ سفینه و میان سفینه
و جالس تباین ست بواسطهٔ آنکه نمیتوان گفت که سفینه جالس ست یا جالس سفینه است این نیز عارض غریب
گویند و بعضی گفته اند که هرگاه شئ عارض شود بواسطهٔ امر اعم که آن اعم جزو آن شئ باشد و آن نیز داخل
عوارض ذاتیه است لیکن محققین بر آنند که او داخل عوارض ذاتیه نیست بلکه داخل عوارض غریبه است
پس باید دانست که در علم بحث نمی کنند از عوارض غریبهٔ موضوع بواسطهٔ آنکه غرض از وضع هر علم آنست
که احوال موضوع او در آن معلوم شود و عارض غریب فی الحقیقة عارض شئ دیگر ست و موضوع علم منطق
معلوم تصوری ست و معلوم تصدیقی نه مطلقا بلکه از آن حیثیت که برساند این کس را بمجهول تصوری یا تصدیقی
و آن معلوم تصوری از آن حیثیت که برساند این کس را بمجهول تصوری آنرا معرف گویند بواسطهٔ آنکه معرف
بمعنی شناسانندهٔ است و چون این مجهول را آن کس می شناساند ازین جهت او را معرف گویند و آن
معلوم تصدیقی از آن حیثیت که برساند آن کس را بمجهول تصدیقی آنرا حجت گویند بواسطهٔ آنکه حجت از حج
یحج گرفته اند بمعنی غلب یغلب و چون بواسطهٔ این معلوم تصدیقی که اثبات مینماید مجهول تصدیقی را
این کس بر خصم غالب میشود آنرا حجت میگویند و این تسمیه تسمیهٔ سبب باسم مسبب ست و بعضی اعتراض کرده اند
که شما گفته اید که موضوع علم منطق معرف و حجت ست و حال آنکه بحث درین علم از کلیات خمس در
تصورات و از قضایا و اطراف قضایا نیز در تصدیقات و ایشان داخل در معرف و حجت نیستند
جواب گفته اند که آنها را داخل موضوع منطق نداشته اند بلکه منحصر دانسته اند در آنچه مقصود بالذات
در علم بحث از و باشد نه آنکه بحث از و کنند بتبعیت شئ دیگر و مقصود بالذات در منطق معرف و حجت است
و آنکه بحث می کنند درین علم از کلیات خمس در تصورات نه بتبعیت معرف ست و آنکه بحث می کنند در
تصدیقات از قضایا و اطراف نه بتبعیت حجت ست و بعضی گفته اند که این صنعت اشد اهم او ست و تقدم

آنست کہ لفظے را ذکر کنند و از و معنی خواہند و بعد از آن ضمیری راجع بہمان لفظ سازند و از آن معنی دیگر خواہند غیر آن معنی مثل آنکہ فیہ کہ اول از موصل اعم از قریب و بعید خواستہ و این ضمیر راجع بوی و بمعنی موصل قریب ارادہ کردہ و شاید کہ گویند کہ ضمیر راجع است بموصل مطلق و ذکر معرف و حجت در مقام تشبیہ و تمثیل است یعنی معلوم تصوری کہ موصول بمجہول تصوری باشد او را معرف گویند یعنی دیگر بنامی نیز دارد گاہ جنس می شود و گاہ فصل و حاصل آنکہ موصل تصدیقی بشرط آنکہ موصل قریب باشد مسمی است بمعرف و بشرط آنکہ موصل بعید باشد مسمی است بجنس یا فصل و علی ہذا القیاس حجت

فصل المقصد الاول

وفی بعض النسخ التصورات و اعتراض می کنند کہ معلوم نشد کہ مقصد اول این کتاب کہ منطق است چیست پس چگونہ می گویند کہ مقصد اول در تصورات است جواب گفتہ اند کہ در ضمن موضوعہ المعلوم التصوری والتصدیقی معلوم باشد کہ درین کتاب دو مقصد است یکی در بیان معلوم تصوری کہ معرف است و او در تصورات است و یکی در بیان معلوم تصدیقی کہ آن حجت است و او در تصدیقات است پس مقصد یاد و باشد و اعتراض کردہ اند کہ چرا تصورات را تقدیم داشت بر تصدیقات جواب گفتہ اند کہ تصورات موقوف علیہ تصدیقات است زیرا کہ تصور جزو تصدیق است در مذہب امام و شرط تصدیق است بر مذہب حکما و جزو شی و شرط شی موقوف علیہ آن شی می باشد

دلالۃ اللفظ علی تمام ما وضع لہ مطابقۃ و علی جزءہ تضمن و علی الخارج التزام

اعتراض کردہ اند کہ منطق ازین حیثیت کہ منطق است بحث از الفاظ نمی کنند زیرا کہ ایشان بحث از موصل تصوری و موصل تصدیقی می کنند و ایشان از قبیل معانی اند نہ الفاظ جواب گفتہ اند کہ چون افادہ و استفادہ معانی موقوف بر الفاظ و عبارت است بنا برین بحث او ذکر کردہ اند و دیگر اعتراض کردہ اند کہ چرا بحث الفاظ را در مقدمہ ذکر نکرد حالانکہ بحث الفاظ نیز موقوف علیہ اند جواب گفتہ اند کہ مقدمہ موقوف علیہ شروع در علم است و الفاظ موقوف علیہ افادہ و استفادہ است پس ازین جہت ذکر نکردہ و او را در مقدمہ تا آنکہ فرق باشد میان موقوف علیہ شروع در علم و موقوف علیہ افادہ و استفادہ و دیگر اعتراض کردہ اند کہ چرا بحث الفاظ را علیحدہ بعد از مقدمہ ذکر نکرد و در مقصد اول کہ بیان تصورات است ذکر کرد جواب گفتہ اند کہ چون الفاظ را مناسبتی ہست بمباحث تصورات درین کہ ہر دو موقوف علیہ مباحث تصدیقات اند ازین جہت او را در مقصد اول ذکر کردہ و چون

افاده و استفاده الفاظ بدلالت باشد پس بنابرین ذکر دلالت کرد و دلالت بودن شیٔ است بحیثیتی که
از علم بوی علم بشیٔ دیگر لازم آید و پیش اهل منطق مراد از لزوم لزوم کلی دایمی است و پیش اهل عربیه لزوم
فی الجمله کافی است و شیٔ اول را دال گویند و ثانی را مدلول و نسبت بینهما دلالت حکمیه است در و تعریف
کرده است دلالت را بواسطه ظهور و دلالت بر دو قسم است لفظی و غیر لفظی زیرا که اگر دال لفظ باشد دلالت
لفظیه است و اگر غیر لفظ باشد غیر لفظی و هر یک ازین لفظی و غیر لفظی بر سه قسم است وضعی و عقلی و طبعی وضعی
آنست که بسبب وضع واضع باشد و عقلی آنست که بسبب اقتضای عقل باشد یعنی عقل مستقل باشد درو
و طبعی آنست که مقتضی طبع باشد یعنی طبع لافظ مقتضی تلفظ باو باشد نزد عروض مدلول مر طبع لافظ را
مثال لفظیه وضعیه دلالت لفظ زید بر ذات زید مثال غیر لفظیه وضعیه دلالت عقود و نصب خطوط و اشارات
بر معانی که از ایشان مفهوم گردد و مثال لفظیه عقلیه دلالت لفظ مسموع از وراء جدار بر وجود لافظ و مثال
غیر لفظیه عقلیه دلالت اثر بر موثر و مثال لفظیه طبعیه دلالت اح اح بر وجع صدر و مثال غیر لفظیه طبعیه دلالت
سرعت نبض بر وجود تپ و حصر دلالت در لفظی و غیر لفظی عقلی است و حصر عقلی آنست که دایر باشد درمیان نفی و اثبات
باشد بواسطه آنکه دال یا لفظ است یا غیر لفظ و غیر ازین دو متصور نیست و حصر هر یک ازین دلالت لفظی و
غیر لفظی بوضعی و عقلی و طبعی استقرائی است و حصر استقرائی آنست که عقل تجویز آن کند که قسمی دیگر تواند بود
اما تتبع یافته نشده و آنچه ازین دلالت معتبر است دلالت لفظی وضعی است زیرا که مدار افاده و استفاده
بر دلالت لفظی وضعی است و این دلالت لفظی وضعی منحصر است در مطابقت و تضمن و التزام و مطابقت
دلالت لفظی است بر تمام معنی موضوع له خود از آن حیثیت که تمام موضوع له اوست مثل دلالت لفظ انسان
بر مجموع حیوان و ناطق و تضمن دلالت لفظی است بر جزو معنی موضوع له از آن حیثیت که جزو معنی موضوع له اوست
مثل دلالت لفظ انسان بر حیوان تنها یا ناطق تنها و التزام دلالت لفظ است بر خارج معنی موضوع له
ازین حیثیت که خارج لازم موضوع له اوست مثل دلالت لفظ انسان بر قابل علم و صنعت کتابت و قید
حیثیت کرده است تا دلالت هر یکی منتقض نشود بواسطه آنکه میتواند بود که لفظی دلالت کند بر شیٔ هم
بمطابقت و هم بتضمن و هم بالتزام مثل لفظ شمس که یکبار وضع کرده اند از برای جرم تنها و یکبار وضع
کرده اند از برای ضوء تنها و یکبار وضع کرده اند از برای مجموع جرم و ضوء پس هرگاه که لفظ شمس گویند مراد
از و ضوء خواهند دلالت لفظ شمس بر ضوء بمطابقت است و هم بتضمن و هم بالتزام اما دلالت لفظ
شمس بر ضوء بمطابقت است بواسطه آنکه یکبار موضوع بود از برای ضوء تنها و اما بتضمن بواسطه آنکه یکبار
موضوع بود از برای مجموع جرم و ضوء و ضوء جزو او باشد و اما بالتزام بواسطه آنکه یکبار موضوع بود

از برای جزم تنها وضوء لازم او بود پس قید حیثیت کرده است تا دلالت بیکدیگر منتقض نشود بواسطه آنکه
دلالت شمس بر ضوء از ان حیثیت که تمام موضوع له اوست مطابقت است نه تضمن ونه التزام واگر از ان
حیثیت است که جزء اوست تضمن است نه مطابقت ونه التزام واگر از ان حیثیت است که خارج لازم است
التزام است نه مطابقت ونه تضمن ومشهور انست که حصر دلالت لفظی وضعی بمطابقت وتضمن والتزام
حصر عقلی است اعتراض کرده اند که درین مقام دو مقدمه ذکر کرده اند نقیض یکدیگر یکی آنکه قید حیثیت
معتبر است در حدود مطابقت وتضمن والتزام یکی ودیگری آنکه این حصر را حصر عقلی شمرده اند ووجه
منافات میان این دو مقدمه آنست که اگر قید حیثیت نکنند حصر عقلی خواهد بود لیکن دلالت بیکدیگر منتقض
میشوند واگر قید حیثیت کنند دلالت بیکدیگر منتقض نخواهد شد لیکن حصر حصر عقلی نشود بواسطه آنکه هرگاه که
گویند مطابقت دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از ان حیثیت که تمام معنی موضوع له اوست
عقل تجویز می کند که دلالت لفظ باشد بر تمام معنی موضوع له از ان حیثیت که تمام معنی موضوع له اوست
وبرین قیاس است تضمن والتزام پس حصر حصر عقلی نباشد وتفصی ازین اشکال مشکل است مگر آنکه گویند
که در دو معنی اول که مطابقت وتضمن باشد قید حیثیت مراد است ودر التزام مراد نیست پس چنین شود
که مطابقت دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از ان حیثیت که تمام معنی موضوع له اوست
وتضمن دلالت لفظ است بر جزء معنی موضوع له خود از ان حیثیت که جزء معنی موضوع له اوست والتزام
دلالت است بغیر این دو حیثیت پس درین صورت حصر حصر عقلی باشد ودلالت نیز بیکدیگر منتقض نشود

ولابد فیه من اللزوم عقلا او عرفا

یعنی شرط است در دلالت التزامی لزوم یعنی بودن امر خارج لازم موضوع له خواه لزوم عقلی باشد
وخواه عرفی ولزوم عقلی آن است که محال باشد در نظر عقل که ملزوم در ذهن در آید ولازم در ذهن
در نیاید مثل تصور عمی وبصر که تصور عمی بدون بصر نمی توان کرد بواسطه آنکه عمی بمعنی عدم مضاف به بصر است
وتصور عدم مضاف به بصر بی بصر نمی توان کرد ولزوم عرفی آنست که در مجرای عادت تصور ملزوم و
تصور لازم نتوان کرد مثل تصور حاتم که در عرف وعادت بی تصور کرم نمی باشد یعنی در مجرای عادت
هرگاه که حاتم در ذهن در آید کرم در ذهن در می آید مخفی نماند که در دلالت کلی دائمی معتبر است چنانکه
مذهب منطقیین است لزوم عرفی کافی نیست پس ازینکه مصنف اعتبار لزوم عرفی اختیار
کرده است معلوم می شود که اختیار مذهب اهل عربیه کرده است یعنی دلالت را عبارت داشته
از فهم معنی از لفظ فی الجمله

ولا يلزمهما المطابقة

یعنی لازم دارد این تضمن و التزام مطابقت را زیرا که تضمن و التزام مستلزم وضع اند و وضع مستلزم دلالت میکند بر موضوع له یعنی دلالت مطابقت

ولو تقديرا

میتواند بود که جواب ازین سوال باشد که شما گفته اید که تضمن و التزام مستلزم مطابقت اند و حال آنکه فعل بانفراده فعل یعنی بی فاعل دلالت بر حدث میکند بتضمن و دلالت مطابقی ندارد بواسطه آنکه فعل موضوع هست از برای حدث و زمان و نسبت بفاعل معین بمفهوم و مستقل نمیباشد الا بعد از ذکر فاعل پس با فعل را با فاعل ذکر نکنند دلالت مطابقی نخواهد کرد پس تضمن مستلزم مطابقت نباشد و معنی جواب گفته که مطابقت لازم تضمن و التزام هست اعم از آنکه محقق یا مقدر باشد یعنی هر جا که تضمن یا التزام متحقق شود البته لفظ را معنی خواهد بود که دلالت تواند کرد بر وی مطابقت خواه بالفعل مفهوم شود یا موقوف باشد بر شرطیکه متحقق شود فهم شود و آن معنی چون ذکر فاعل در ما نحن فیه پس لو تقديرا اشارتست با این جواب و میتواند بود که جواب از سوال متعدد دیگر باشد که اعتراض کرده اند که میتواند بود که لفظی موضوع باشد از برای یک معنی و استعمال آن لفظ در جزء آن معنی کنند یا در خارج آن معنی بتعیین اصل درین صورت دلالت او بر جزء و خارج دلالت تضمن و التزام هست و دلالت مطابقی نیست و لو تقديرا گفته یعنی اگرچه مطابقت درین صورت تحقیق نیست اما تقدیر هست یعنی معنی دارد که اگر استعمال آن لفظ در آن معنی کنند دلالت بران معنی مطابقت خواهد کرد و این حل اگرچه مشهورتر هست اما هم درین سوال قصوری هست و هم در جواب این ما و سوال بواسطه آنکه استعمال در جزء لازم بطریق مجاز هست و مجاز را وضعی نوعی هست پس دلالت مطابقی خواهد بود مستند بوضع نوعی اما قصوری در جواب بواسطه آنکه و لو تقديرا گفته هست اشعار بر نیست که مذهب او نیست که دلالت تابع اراده هست بواسطه آنکه اگر دلالت را تابع وضع می دانست هیچ احتیاج بقید و لو تقديرا نمی بود و درین صورت دلالت مطابقی نیز می بود بواسطه آنکه لفظی را که استعمال در جزء یا در خارج کنند البته وضعی خواهد داشت و دلالت مطابقی محقق بر موضوع له خواهد داشت خواه استعمال آن لفظ در آن موضوع له بکنند یا نه و این کافی هست پس التزام آنکه مطابقت درینجا تقدیری هست نه تحقیقا و لست بر آنکه مذهب او نیست که دلالت تابع اراده هست و این تحقیق آن چیزیست که در مطول قرار داده چه در مطول این مذهب نموده و می تواند بود که و لو تقديرا اشعار بر خلاف باشد که بعضی میگویند که دلالت تابع اراده هست و بعضی می گویند که دلالت تابع وضع

است پس اگر دلالت را تابع وضع دانند ہر جا کہ تضمن و التزام متحقق شود مطابقت تحقیقا خواہد بود و اگر تابع ارادہ باشد ہر جا کہ تضمن یا التزام تحقق شود مطابقت تحقیقا لازم نیست کہ باشد بلکہ گاہ تحقیقا خواہد بود و گاہ تقدیرا پس مصنف گفت کہ مطابقت لازم تضمن و التزام ست و اگرچہ تقدیرا باشد پس اشارہ بآنکہ این استلزام علی المذہبین واقع ست

ولا عکس

یعنی مطابقت مستلزم تضمن و التزام نیست بدانکہ ہرگاہ نسبت دہند مطابقت و تضمن و التزام را بایک دیگر بطریق استلزام شش احتمال دارد استلزام مطابقہ تضمن را و عکس آن و استلزام مطابق التزام و عکس آن و استلزام تضمن التزام را و عکس آن پس شش احتمال دارد و چہار احتمال واقع نیست و آن اینست کہ مطابقت مستلزم تضمن باشد و مطابقت مستلزم التزام باشد و تضمن مستلزم التزام باشد و التزام مستلزم تضمن باشد و دو واقع ست یکی آنکہ تضمن مستلزم مطابقت باشد و یکی دیگر آنکہ التزام مستلزم مطابقت باشد اما مطابقت چرا مستلزم تضمن نیست بواسطہ آنکہ میتواند بود کہ لفظی موضوع باشد از برای معنی کہ او را لازم ذہن نباشد پس مطابقت باشد بی التزام و بعضی منع کردہ اند وجود معنی را کہ لازم ذہنی ندانستہ باشد بلکہ شاید کہ ہر معنی کہ متصور شود لازمی با وی متصور شود غایتش آنکہ ما علم بآن لازم ندانستہ باشیم و بعضی گفتہ اند اینکہ مطابقت مستلزم تضمن نیست ہمچنانکہ میتواند بود کہ مطابقت مستلزم التزام نباشد بواسطہ آنکہ اقلا ہر شیٔ کہ ہست این را لازم دارد کہ اینہا نیست غیر ما و این مذہب امام فخر الدین ست جواب گفتہ اند کہ اما ازین لازم چہ لازم می خواہی اگر لازم ذہنی می خواہی این لازم ذہنی نیست بواسطہ آنکہ بسیار ست کہ کسی درین درمیان آید و اینہا نیست غیر ما در ذہن آید و اگر از لازم لازمے خارجے سے خواہی لازم خارجی معتبر نیست و چون دانستی کہ دلیل استلزام مطابقت التزام را تمام نیست و ہمچنین دلیل عدم استلزام نیز تمام نیست پس اولی درین مسئلہ توقف ست و اما استلزام تضمن التزام را بعینہ حکم استلزام مطابقہ است التزام را پس اولی درین نیز توقف ست و اما استلزام التزام تضمن را حکم استلزام مطابقہ است تضمن زیرا کہ معنی بسیط را اگر لازم ذہنی باشد آنجا مطابقہ و التزام خواہد بود بی تضمن پس ہمچنانکہ مطابقت مستلزم تضمن نیست التزام نیز مستلزم تضمن نباشد

والموضوع ان قصد بجزءہ الدلالۃ علی جزء المعنی فمرکب

یعنی لفظ موضوع اگر قصد کردہ شود بجزء وی ازین لفظ دلالت بر جزء معنی او مرکب ست پس در تعریف

مرکب چهار چیز معتبر باشد جزء لفظ و جزء معنی و دلالت جزء لفظ بر جزء معنی و یکی دیگر آنکه این دلالت مقصود
باشد و از لفظ انتفاع هر قیدی یک مفرد حاصل میشود اول آنکه لفظ جزء داشته باشد اگر جزء نداشته باشد
مفرد باشد همچنانکه همزهٔ استفهام دوم آنکه معنی نیز جزء داشته باشد که اگر جزء نداشته باشد مثل لفظ الله
که موضوع است از برای ذات الهی و آن ذات جزء ندارد سوم آنکه جزء لفظ دلالت کند بر جزء معنی که اگر
لفظ جزء داشته باشد و معنی نیز جزء داشته باشد اما جزء لفظ دلالت بر جزء معنی نداشته باشد این نیز مفرد است
و این قسم که جزء لفظ دلالت نکند بر جزء معنی می تواند بود که اصلا دلالت نکند بر معنی مثل زید که موضوع
است که از برای ذات معین و جزء لفظ او اصلا دلالت بر معنی نمی کند و می تواند بود که جزء لفظ دلالت
بر معنی کند اما آن معنی جزء معنی آن لفظ نباشد مثل عبد الله که موضوع است از برای ذات و لفظ او
دو جزء دارد یکی عبد و یکی الله و معنی او نیز دو جزء دارد و این جزء لفظ دلالت می کند بر جزء معنی بواسطه
آنکه عبد دلالت بر عبودیت می کند و الله دلالت بر ذات واجب تعالی می کند اما عبودیت و آن
ذات مقدس هیچ یک جزء معنی عبد الله نیست چهارم آنکه دلالت جزء لفظ بر جزء معنی مقصود باشد
که اگر جزء لفظ دلالت بر جزء معنی کند اما مقصود نباشد آن نیز مفرد است مثل حیوان ناطق هرگاه
علم شخص انسانی سازند و درین صورت لفظ او جزء دارد که حیوان است و ناطق و معنی او نیز جزء دارد
و این جزء لفظ دلالت بر جزء معنی دارد بوضعی دیگر نه باعتبار وضع علمیت بواسطه آنکه معنی حیوان
باعتبار وضع جسم نامی حساس متحرک بالاراده است و این معنی جزء آن ذات است بواسطه آنکه ذات
انسان آن شخص است و انسان حیوان ناطق است پس جزء لفظ او دلالت کند بر جزء معنی و اما این
دلالت مقصود نیست از برای آنکه درین صورت از مجموع حیوان ناطق آن ذات می خواهند و این نیست
که از حیوان درین وضع علمی جسم نامی حساس متحرک بالاراده خواهند بلکه حیوان باعتبار این وضع
از قبیل زاء است در زید که سابقه و لو تقدیرا اخذ کرده است باین طریق که مذهب مصنف آنست
که دلالت تابع اراده است لازم می آید بر وجهی در تعریف مرکب قصد نه اند باشد بواسطه آنکه از دلالت
قصد فهم میشود پس با ذکر دلالت احتیاج بذکر قصد نباشد و از اینجا همان رجحان آن دو احتمال دیگر
که در حل و لو تقدیرا مذکور شده معلوم می گردد و محقق دوانی جواب گفته است که دلالت درینجا همان
بمعنی اراده است و قید قصد توضیح ست

اما تام خبر او انشاء و اما ناقص تقییدی او غیره

یعنی این مرکب یا تام است یا ناقص مرکب تام آنست که صحیح السکوت باشد یعنی هرگاه که متکلم بر وی

سکوت کند مخاطب را از انتظار محکوم علیه بعد از محکوم به و یا محکوم به بعد از محکوم علیه تا مرکب تام بر دو قسم ست که خبر و انشا و خبر آنست که نظر بمفهوم او کرده قطع نظر از قایل و واقع احتمال صدق و کذب داشته باشد و قید قطع نظر از قایل و واقع کردیم تا لازم نیاید که اخبار الهی و اخبار انبیا که صدق او بر بواسطه آنکه از کسی صادر شده که احتمال دروغ در حق وی نیست مثل معصومین یا بواسطه آنکه بدیهیست مثلا النار حارة از تعریف خبر بیرون رود وجه اخبار مفهوم ایشان قطع نظر از حال قایل و علم بواقع ثبوت چیزی ست از برای چیزی یا سلب چیزی از برای چیزی و این دو معنی احتمال صدق و کذب دارند و انشا آنست که احتمال صدق و کذب نداشته باشد مثل امر و نهی و استفهام و غیر آن و مرکب تام انشائی مثلا زید قائم و مرکب تام خبری مثل زید قائم و مرکب ناقص آنست که صحیح السکوت نباشد یعنی چون متکلم بدان تکلم سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه یا محکوم به یا محکوم به بعد محکوم علیه باشد و مرکب ناقص بر دو قسم ست تقییدی و غیر تقییدی تقییدی آنست که جزء ثانی وی قید اول باشد خواه باضافت مثل غلام زید و خواه بوصف مثل حیوان ناطق و خواه بغیر اینها مثل ضارب فی الدار که فی الدار قید ضاربست و توهم عبارت قوم هم انحصار مرکب تقییدی ست در دو قسم توصیفی و اضافی و حق کما بینا و مرکب غیر تقییدی آنست که ثانی قید اول نباشد مثل فی الدار و خمسة عشر

	والا فمفرد	

یعنی اگر قصد نکرده شود بجزئی از لفظ موضوع دلالت و جزء معنی وی آن لفظ مفرد ست و معلوم شد که اقسام وی چهار ست

وهو ان استقل مع الدلالة بهیئته علی احد الازمنة الثلثة فکلمة و بدونها اسم والا فاداة

چون فارغ شد از تقسیم لفظ موضوع بمفرد و مرکب شروع کرد در تقسیم هر یک از لفظ مفرد و مرکب و مقدم داشت تقسیم مفرد را از برای آنکه مقدم ست مفرد بر مرکب بالطبع و مفرد بر سه قسم ست کلمه و اسم و اداة از برای آنکه معنی وی مستقل ست یا مستقل نیست اگر مستقل ست یا دلالت می کند بهیئته بر احد از منه ثلثه یا نه اگر دلالت کند کلمه است و اگر این چنین نباشد اسم ست خواه آنکه اصلا دلالت نکند یا دلالت کند لیکن بهیئته نباشد مثل لفظ زمان و ماضی و حال و مستقبل و اگر مستقل نیست در دلالت بر معنی اداة است و مراد از هیئت آن صورتیست که حاصل میشود کلمه را باعتبار حرکات و سکنات و تقدیم بعضی حروف بر بعضی و تاخیر بعضی از بعضی و قید هیئت در تعریف کلمه بواسطه آن کرد که تا مثل لفظ ماضی و حال و مستقبل بدر رود

زیرا کہ اینہا اگرچہ مستقل اند و دلالت می کنند بر حدث بلا مرتبہ ثلثہ اما این دلالت بہیئۃ نیست بلکہ بسبب مادہ دلالت
می کنند بر زمان و لہذا دیگر الفاظ کہ بر وزن اینہا اند دلالت بر زمان کنند و شرط کردہ اند بودن این ہیئۃ در مادہ موضوع
متصرف فیہا و قید موضوع کردیم تا مثل جسق بر رود بواسطہ آنکہ ہیئۃ نصر در وہست لیکن دلالت نمی کند بر حدث
از منہ ثلثہ بواسطہ آنکہ موضوع نیست و قید متصرف فیہا کردیم تا جواب پدر رود جا بد نشتہ کہ نہ مشتق باشد و نہ مشتق
منہ پس مثل حجر و شجر اگرچہ ہیئۃ ایشان مثل ہیئۃ نصر است و مادہ موضوع است لیکن متصرف فیہا نیستند بنابر
این دلالت ہیئۃ بر زمان ماضی نمی کند و بسبب عدم استقلال حرف در دلالۃ بر معنی و بعضے گفتہ اند کہ چون معنی او والّہ
ملاحظہ غیر است مثل فی کہ معنی او ظرفیہ خاص است و این ظرفیہ خاص را تعقل نمی توان کرد بدون متعلق
پس معنی او مستقل نباشد و بعضے دیگر گفتہ اند کہ معنی حرف مستقل است در ملاحظہ و عدم استقلال حرف در دلالۃ اینست کہ واضع
شرط کردہ است در دلالۃ حرف بر معنی ذکر متعلق وی پس فی معنی او ظرفیہ مطلق است ہم چون لفظ ظرف کہ نیز
موضوع است از برای مطلق ظرفیہ لیکن واضع شرط کردہ است کہ در دلالۃ حرف فی بر معنی ظرفیہ ذکر متعلق بیشتر
و ابر بخلاف ظرفیہ کہ دلالۃ او بر معنی ظرفیہ شرط نکردہ اند ذکر متعلق و اعتراض کردہ اند کہ بنابرین تعریف لازم می آید
کہ افعال ناقصہ داخل حرف باشند مثل کان و صار زیرا کہ کان مستقل نیست در دلالت بر معنی از برای آنکہ معنی
او کون رابطے است و کون رابطی نمی باشد الا میانہ دو شئی پس معنی کان مفہوم نمی شود الا بعد از ذکر لفظی
چند کہ دلالہ کند بران دو چیز پس مستقل نباشد و حال آنکہ نحویان افعال ناقصہ شدہ داخل در فعل شمردہ اند
جواب گفتہ اند کہ می تواند بود کہ نحویان کہ او را داخل فعل شمردہ اند و منطقیان او را داخل ادات زیرا کہ نحویان را
نظر بلفظ است و چون افعال ناقصہ را شریک یافتہ اند با افعال تامہ در احوال و احکام لفظے مثل دخول قد و سین و سوف
و سایر خواص فعل او را داخل افعال شمردہ اند و چون منطقیان را نظر بر معنی است و یافتہ اند کہ معنی این افعال
موافق معنے ادوات است در عدم استقلال از ین جہت اینہا را داخل کردہ اند در ادوات و لہذا گفتہ اند کہ ایشان
رابطہ ادوات است و رابطہ ہر دو قسم است زمانی و غیر زمانی رابطہ زمانی را افعال ناقصہ گرفتہ اند و برین جواب اعتراض
کردہ اند کہ افعال ناقصہ اگرچہ باعتبار معنی حرفی مستقل نیستند لیکن باعتبار معنی زمانی مستقل اند زیرا کہ کان معنی او کون
است در زمانی ماضی جواب گفتہ اند کہ کان باعتبار معنی نیز مستقل نیست زیرا کہ زمان ظرف نسبت است و قید او
پس فہم او بعد از فہم نسبت است و نسبت مستقل نمی شود الا بذکر فاعل پس باعتبار معنے نیز زمان
مستقل نباشد

والمضاف ان اتحد معناہ فمع تشخصہ وضعا علم

والمضاف مفعول مطلق احض است یعنی واحض ایضا بمعنی رجع رجوعا و این اشارتست بآنکہ این تقسیم دیگر است

مطلق مفرد را مخصوص باسم نیست و آنکه جمهور تقسیم کرده اند اسم را باین اقسام محل نظر است زیرا که این اقسام
مخصوص باسم نیستند بلکه در کلمه و ادات نیز یافته میشوند زیرا که کلمه مشترک هم می باشد مثل عسعس که بمعنی اقبل و ادبر
آمده است و منقول نیز می باشد مثل صلوة که در اصل بمعنی دعا است و اهل شرع او را نقل کرده اند بکذا ارکان
مخصوصه و حقیقت و مجاز نیز می باشد مثل قتل که موضوع است از برای کشتن پس استعمالش در ان حقیقت
خواهد بود و گاهی بمعنی ضرب شدید باشد مجاز استعمل می باشد و ادات نیز مشترک می باشد مثل من که مشترک است
میان تبیین و تبعیض حقیقة و مجاز نیز می باشد مثل فی که هر گاه استعمال کنند در ظرفیة حقیقت است و هر گاه که بمعنی علی استعمال
کنند مجاز است و لهذا شیخ رئیس در شفا گفته که مراد ما از اسم درین تقسیم مطلق لفظ مفرد است پس بنا برین
مصنف تقسیم کرده است مطلق مفرد را و گفته است که این مفرد اگر متحد المعنی است یعنی یک معنی دارد
پس اگر این معنی متشخص است بحسب وضع علم است نزد نحاة و جزئی حقیقی است نزد
منطقیین و مراد از تشخص معنی آنست که معقول نشود بر کثیرین و قید تشخص بحسب وضع این فائده دارد
که اسماء اشارات و موصولات و ضمایر از تعریف علم بیرون می شوند بواسطه آنکه اگرچه معنی ایشان
متحد است و متشخص اما متشخص بحسب وضع نیست زیرا که این تشخص بحسب استعمال است
بواسطه آنکه ایشان در اصل موضوع اند از برای معنی کلی مثل ذا که موضوع است
از برای مطلق مشار الیه قریب و این معنی کلی است اما استعمال می کنند او را در جزئیات و این بنا بر مذهب
متقدمین و جمعی از نحاة است که وضع اسماء اشارات و نظائر او را عام می دانند و موضوع له ایشان
را نیز عام می دانند اما آنکه وضع اسماء اشارات را عام میدانند و موضوع له را خاص یعنی ذا مثلا موضوع
است بیک وضع از برای هر فردی از افراد مشار الیه قریب پس نزد او اسماء اشارات و نظائر
ایشان بقید اتحاد معنی بیرون نمی روند زیرا که درین صورت معنی ایشان کثیر است و باید دانست
که وضع شیء از برای شیء چهار احتمال دارد وضع عام و موضوع له عام و وضع عام و موضوع له خاص و وضع
خاص و موضوع له خاص و موضوع له عام و وضع خاص اما احتمال رابع صحیح نیست بواسطه آنکه وضع خاص
آنست که در حین وضع آله ملاحظه معنی جزئی باشد مثلا لفظ زید که موضوع است از برای ذات متشخص و آن
ذات در حالت وضع ملحوظ است بوجه جزئی پس موضوع له در وضع خاص امری کلی نتواند بود بواسطه
آنکه ملاحظه معنی کلی بوجه جزئی نمی توان کرد پس در وجه خاص و موضوع له عام نمی تواند بود و وضع عام
آنست که در وضع عام که در حین وضع آله ملاحظه امری کلی باشد پس اگر لفظ موضوع له از برای
امری کلی درین صورت وضع عام است و موضوع له عام است مثلا وضع انسان از برای حیوان

ناطق که هم وضع عام است زیرا که آله ملاحظه امر کلی ست که آن حیوان ناطق است و موضوع له نیز عام
است زیرا که الفاظ مذکوره وضع کرده اند از برای حیوان ناطق و اگر آن لفظ موضوع باشد از برای آنکه امر
کلی بلکه موضوع باشد از برای فرد آن کلی درین صورت وضع عام است زیرا که آله ملاحظه معنی جزئی امر
کلی بوده است چه ملاحظه جزئیات بوجه کلی می توان کرد و موضوع له خاص است زیرا که موضوع له درین
صورت جزئیات اند مثلا اسما اشارات بر مذهب بعضی از فضلا زیرا که وضع کرده اند ورا از برای
هر یک ازین جزئیات مخصوص اما در چنین وضع آله ملاحظه امری کلی بوده است

و یدونه متواطئ ان تساوت افراده

یعنی چنین باشد یعنی ستی او متحد باشد یا متشخص نباشد بحسب وضع یعنی معقول شود بر کثیرین آن کلی ست و این متواطی است
اگر مساوی باشند افراد او یعنی صدق این کلی بر جمیع افراد مساوی باشد مثلا انسان که صادق می آید بر افراد خود علی السویه و

مشکک ان تفاوت باولیة او اولویة

یعنی این کلی مشکک می باشد اگر متفاوت باشند افراد باولیت یا اولویت و معنی اولیت این است که صدق این
کلی بر بعضی افراد مقدم باشد یا بر بعضی دیگر متقدم بالعلیة یعنی صدق این کلی بر بعضی علیت صدق
این کلی باشد بر بعضی دیگر مثل صدق موجود بر واجب که علیت صدق موجود است بر ممکن زیرا که ممکن
موجود است بواسطه آنکه واجب موجود ست و معنی اولویت آنست که صدق این کلی بر بعضی
افراد مقتضی ذات آن افراد بوده باشد و بر بعضی دیگر مقتضی ذات آن فرد نباشد مثل صدق موجود
بر واجب که مقتضی ذات واجب است و صدق موجود بر ممکن نه مقتضی ذات اوست بلکه بواسطه
غیری ست که آن واجب ست و بدانکه تشکیک بر چهار وجه می باشد تشکیک باولیت و تشکیک
باولویت و تشکیک بشدت و ضعف و تشکیک بزیادتی و نقصان اما تشکیک باولیت و اولویت را ذکر کرده ایم و
تشکیک بشدت و ضعف آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد شده باشد از بعضی دیگر باین
معنی که آثار این کلی در بعضی افراد بیشتر ظاهر باشد از بعضی دیگر مثل بیاض که اثر آن تفریق بصر است
در بعضی افراد که آن ثلج ست اکثر ست از بعضی دیگر که آن کاغذ است و بعضی شدیت باین معنی
فرض گیرند که عقل انتزاع این کلی از بعضی افراد بیشتر نماید از بعضی دیگر و زیادتی و نقصان نیز بهمان
دو وجهی است که در شدت و ضعف گفته شد و فرق میان شدت و ضعف و زیادتی و نقصان
همین است که شدت و ضعف را اطلاق می کنند در کیفیات مثل سیاهی و سفیدی و زیادتی و
نقصان را اطلاق می کنند در کمیات مثل مقدار که کلی ست که اثر آن قابل قسمت است در

دو یا بیشتر ست از یک گر یا آنکه معنی متعدد است از دو یا بیشتر می باید گفت که از یک گرو سم ذکر نکرده است این دو قسم
را در عبارت خود پس گو یا که ذکر اولیت و اولویت در کلام او بطریق تمثیل است نه بطریق حصر پس گو یا قول
است درین و ان تفاوت با اولیت و اولویت شد یا آنکه اولویت را بطریق اخذ گفتیم که شامل این دو قسم باشد
پس گوییم اولویت بمعنی الانسب والیق است و این معنی شامل اشدیت و ازیدیت نیز هست زیرا که صدق
کلی بر بعضے افراد ہرگاہ که اشد یا ازید باشد از بعضے دیگر صدق آن برای بعضے اولی و انسب خواهد بود
از آن بعضے دیگر

وان کثر معناه فان وضع لکل فمشترک والا فان اشتهر فی الثانی فمنقول ینسب الی الناقل والا فحقیقة او مجاز

یعنی این مفرد اگر کثیر المعنی است یعنی معنی او متعدد است پس اگر وضع کرده اند این مفرد را از برای
هر یک ازین معانی متعدده ابتداءً بے ملاحظهٔ مناسبت با وضع سابق پس آنرا مشترک گویند مثل
عین که موضوع است ابتداءً از برای چشم و زانو و غیر آنها و اگر وضع نکرده اند این مفرد را از برای یک
ازین معانی متعدده ابتداءً خواه آنکه وضع نکرده باشند یا آنکه وضع کرده باشند نه از برای هر یک بلکه
از برای بعضے موضوع باشد و در باقی مستعمل شده باشد بمناسبت با آن معنی یا آنکه وضع کرده باشند
لیکن ابتداءً نباشد لیکن وضع کرده باشند ثانیاً از برای بعضے معانی بنا بر مناسبت با معنی سابق پس
اگر مشهور شده است این مفرد در ثانی بحیثیتی که در اول متروک شده باشد آنرا منقول می گویند و
منقول نسبت داده می شود بناقل و این ناقل شرعی است یا عرف پس اگر ناقل شرعی ست آنرا منقول
شرعی گویند مثل صلوات که در اصل موضوع ست از برای دعا پس نقل کرده اند اهل شرع او را بسوی
ارکان مخصوصه و اگر ناقل عرفی ست پس اگر عرف عام است آنرا منقول عرفی گویند مثل دابه که در اصل
موضوع است از برای کل ما دب علی الارض یعنی هر چه برود بر زمین جنبید و اهل عرف او را نقل کرده اند
بصاحب قوائم اربع که آن خیل و بغال و حمیر ست و اگر ناقل عرف خاص ست آنرا منقول اصطلاحی
گویند مثل فعل که در اصل موضوع است از برای حدث که صادر می شود از فاعل و نحاة او را نقل کرده اند
بکلمه که دلالت کند بر معنی که نفس اوست و مقترن باحد الازمنة الثلاثة والا یعنی اگر مشهور نشده باشد استعمال
این مفرد در ثانی و این بآن وجه خواهد بود که وضع نکرده باشند او را از برای معنی ثانی نه ابتداءً و نه ثانیاً
پس اگر استعمال کنند او را در معنی موضوع له آنرا حقیقة گویند و اگر استعمال کنند در غیر معنی موضوع له
آنرا مجاز گویند پس حقیقة لفظے را گویند که مستعمل باشد در معنی موضوع له خود و مجاز لفظے را گویند که مستعمل

باشد و در غیر معنی موضوع له خود

فصل المفهوم ان امتنع فرض صدقه علی کثیرین فجزئی والا فکلی

فصل

مفهوم یعنی ما حصل عند العقل و آن چیزی که در عقل در می آید صورتی دارد که به نفس قائم ست و ذی علم صورت
دارد که در ذهن موجود ست و حاصل و آن صورت را علم میگویند و ذی صورت را معلوم و مفهوم نیز می گویند
و فرق میان این دو مغایرت بالذات ست نزد قائل آن شبح و بالاعتبار ست نزد محققان که قائل
بحصول ماهیات بانفسها در ذهن میگویند که ماهیت زید مثلا که در ذهن در می آید از ان حیثیت که صورت نفسست
متشخص قائم بنفس علم ست و از ان حیثیت که ماهیت ست در ذهن موجود و معلوم ست و این مفهوم اگر ممتنع
است فرض صدق او بر کثیرین پس جزئی ست و اگر ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین پس کلی ست و
قید فرض در تعریف جزئی بواسطه آن کرد که اگر قید نمیکرد و تعریف میکرد جزئی را المفهوم یکه ممتنع باشد
صدق او بر کثیرین و کلی را ابتر برین قیاس لازم می آید که بعضی کلیات داخل در جزئی شوند مثل واجب الوجود
که کلی ست یعنی ذات که وجود او از خودش باشد و تعریف جزئی برو صادق ست بواسطه آنکه ممتنع
صدق او بر کثیرین و بعضی اعتراض کرده اند که شما تعریف کرده اید کلی را بجزئی که ممتنع نباشد
فرض صدق او بر کثیرین و حال آنکه بر زید که جزئی ست صادق ست که ممتنع نیست فرض صدق او
بر کثیرین بواسطه آنکه فرض می توان کرد که اگر زید بر کثیرین صادق آید کلی بود پس لازم می آید زید کلی
باشد و حال آنکه جزئی ست جواب گفته اند که فرض بدو معنی باشد گاه بمعنی تقدیر هم چنانکه در
شرطیات می باشد و گاه بمعنی تجویز عقلی و درینجا فرض بمعنی تجویز عقل ست پس کلی این معنی داشته که ممتنع نباشد
که عقل تجویز کند که بر کثیرین صادق آید و برین معنی هیچ اعتراض نمی آید و بعضی اعتراض کرده اند که گاه
می باشد که کسی شخصی را از دور دیده و تجویز آن می کند که این زید باشد یا عمر یا بکر یا خالد یا غیر آن و آن
شخصی جزئی ست و تعریف کلی برو صادق می آید بواسطه آنکه عقل تجویز آن می کند که بر کثیرین که آن زید
و عمرو و بکر و خالد ست صادق می آید جواب گفته اند که هرگاه شخصی را از دور دیده تجویز آن می کند
که این یا زید یا عمرو یا بکر باشد بطریق بدلیت که اگر زید باشد عمرو نخواهد بود و اگر عمرو باشد بکر
نخواهد بود و هرگز تجویز اجتماع نمی کند که زید و عمرو و بکر با یکدیگر باشند و نمی خواهیم از کلی مگر آن
معنی که عقل تجویز آن کثرت نماید چه آنچه بر سبیل بدلیت بر متعدد صادق می آید حقیقة و صادق نمی آید
وانما الا بر واحدی نه بر کثیر

امتنعت افراده او امکنت ولم یوجد او وجد الواحد فقط مع امکان الغیر
او امتناعه او الکثیر مع التناهی او عدمه

واین مفهوم که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین شش احتمال دارد یا ممتنع الافراد است در خارج
یعنی هیچ فرد جزئی صادق نمی آید مثل شریک باری تعالی یا ممکن الافراد است و این ممکن الافراد چهار
قسم است یا آنست که در خارج هیچ فرد او یافته نشده است مثل عنقا یا آنست که در خارج یکفرد
یافته شده است و باقی افراد ممکن است مثل کوکب نهاری یعنی کوکبی که در روز نور بخشنده است که در خارج
یکفرد او که شمس است یافته شده است و دیگر افراد که یافته نشده است ممکن است یا آنست که یک فرد
در خارج یافته شده باشد و باقی افراد ممتنع باشد مثل واجب الوجود که در خارج یک فرد او که باری تعالی است
موجود است و دیگر افراد او ممتنع است یا آنست که این ممکن الافراد کثیر الافراد است و این ممکن الافراد
که کثیر الافراد است میتواند بود که افراد او متناهی باشد مثل کواکب سیاره که آن هفت است و می تواند
که غیر متناهی باشد مثل معلومات خدای تعالی و اعتراض کرده اند که شما باین قسم ممکن الافراد را
واجب الوجود شمرده اید که در خارج یکفرد او یافته شده است و باقی افراد ممتنع است پس چون او را
ممکن الافراد توان گفت بواسطه آنکه افراد جمع فرد است و جمع را اطلاق بر سه و یا فوق می کنند پس
بایستی که اقلا سه فرد او ممکن بودی تا او را داخل در ممکن الافراد توانست کرد جواب گفته اند که مراد از
افراد جنس فرد است و جنس را اطلاق بر یک و بیشتر می کنند و جواب دیگر گفته اند که امتنعت افراده
که او ذکر کرده است موجبه کلیه است یعنی ممتنع باشد جمیع افراد او و امکنت رفع او کرده یعنی این چنین
نباشد که جمیع افراد او ممتنع باشد و این اعم از آنست که یک فرد ممکن باشد یا بیشتر بواسطه آنکه
رفع ایجاب کلی متحقق میشود در ضمن سلب جزئی و دیگر اعتراض کرده اند که ممکن الافراد که شما گفته اید
ازین امکان چه امکان می خواهید یا امکان عام می خواهید یا خاص اگر امکان
عام می خواهید که سلب ضرورت باشد از جانب مخالف خواه ممکن الوجود باشد یعنی عدمش ضروری
نباشد و این شامل واجب است خواه ممکن العدم باشد یعنی وجودش ضروری نباشد و این شامل ممتنع
است پس ممتنع قسمی از ممکن باشد و حال آنکه شما او را قسیم ممکن ساخته اید درین جا که گفته اید امتنعت
افراده او امکنت پس لازم می آید که قسم شیء را قسیم ساخته باشید و اگر از امکان امکان خاص
میخواهید که سلب ضرورت باشد از جانبین یعنی وجود و عدمش هیچ کدام ضروری نباشد پس

درین صورت ممکن و واجب قسم یک دیگر باشند و حال آنکه شما واجب را قسم ممکن ساخته اید پس لازم
می آید که قسم شئ را قسیم آن شئ ساخته باشید جواب گفته اند که از امکان امکان عام مقید بطرف وجود
می خواهیم یعنی ممکن الوجود باشد پس عدمش ضروری نباشد و ممتنع آنست که عدمش ضروری باشد
پس قسیم ممتنع و شامل واجب باشد فاندفع المحذوران معا

فصل و الکلیتان ان تفارقا کلیا فمتباینتان و الا فان تصادقا کلیا من الجانبین فمتساویتان او من جانب واحد فاعم و اخص مطلقا و نقیضاهما بالعکس و الا فمن وجه و بین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین

هر دو کلی که نسبت میان ایشان یکی از چهار نسبت می باشد البته تباین یا تساوی یا عموم و خصوص مطلق
یا عموم و خصوص من وجه بواسطه آنکه یا آنست که میان دو کلی تفارق کلی است یعنی هیچ کدام از کلیین بر
فرد دیگر صادق نمی آید پس نسبت میان ایشان تباین است مثل انسان و حجر که انسان بر هیچ فردی از
حجر صادق نمی آید و حجر بر هیچ فردی از انسان صادق نمی آید و مرجع تباین دو سالبه کلیه است بواسطه آنکه عدم
صدق این کلی بر جمیع افراد آن سالبه کلی است مثل لاشئ من الانسان بحجر و عدم صدق آن کلی بر جمیع
افراد این سالبه کلی دیگر است مثل لاشئ من الحجر بانسان و اگر تفارق نباشد کلیا ناچار باشد
که فی الجمله تصادق باشد و این تصادق فی الجمله اعم از آنست که تصادق کلی از جانبین یا کلی
از یک جانب یا از هیچ جانبی کلی نباشد پس اگر تصادق کلی باشد از جانبین یعنی هر کدام از کلیین
بر جمیع افراد دیگر صادق آید نسبت تساوی خواهد بود و مرجع تساوی دو موجبه کلیه است
بواسطه آنکه صدق هر یک از کلیین بر جمیع افراد دیگرے یک موجبه کلی است مثل انسان و
ناطق که انسان بر جمیع افراد ناطق صادق می آید و ناطق نیز بر جمیع افراد انسان صادق می آید
و اگر تصادق باشد کلیا از جانب واحد یعنی هر یک از کلی بر جمیع افراد دیگری صادق آید و آن
کلی دیگر بر جمیع افراد این صادق نمی آید پس نسبت میان ایشان عموم و خصوص مطلق است مثل انسان
و حیوان که حیوان بر جمیع افراد انسان صادق مے آید بخلاف انسان که بر جمیع افراد حیوان
صادق نمے آید پس مرجع عموم و خصوص مطلق یک موجبه کلیه و یک سالبه جزئیه باشد
بواسطه آنکه صدق اعم بر جمیع افراد اخص موجبه کلی است مثل کل انسان حیوان و عدم

صدق اخص بر بعضے از افراد اعم سالبه جزئی ست مثل لبعض الحیوان لیس بانسان واگر تصادق از یک
جانب کلی نباشد بلکه تصادق می باشد جزئی از جانبین یعنی هر یکی ازین دو کلی بر بعضے از افراد دیگرے
صادق آید پس نسبت بینهما عموم وخصوص من وجه خواهد بود مثل انسان و ابیض که انسان بر بعضے
از افراد ابیض صادق آید و ابیض بر بعضے از افراد انسان صادق آید و مرجع عموم وخصوص من وجه یک
موجبه جزئی است و دو سالبه جزئی و باین معنے که بینهما عموم وخصوص من وجه یک ماده اجتماع می دارد و دو ماده
افتراق اگرچه در واقع دو موجبه جزئی صادق خواهد بود چه صدق هر یک بر بعضے از افراد دیگری یک موجبه
جزئیه است مثل بعض الانسان ابیض وبعض الابیض انسان لیکن چون عکس موجبه جزئی بهمان موجبه
جزئی است پس موجبه دیگر را لازم وارد و البته ازین جهت اکتفا بیک موجبه جزئی کرده اند بخلاف سالبه
جزئی که او عکس ندارد و لا صدق دو سالبه جزئی که او عکس ندارد ازین جهت که عدم صدق کلی از
هر جانبی رفع ایجاب کلی ست و رفع ایجاب سلب کلی سلب جزئی است مثل لبعض الانسان لیس بابیض
وبعض الابیض لیس بانسان و اعتراض کرده اند که هم چنانکه نسبت میان دو کلی چهار است میان دو جزئی
و جزئی و کلی همین نسبت مذکوره میباشد پس چرا بیان نکرد و جواب گفته اند که چون درین علم بحث می کنند از شی که کاسب
و مکتسب باشد و جزئی نه کاسب است و نه مکتسب ازین جهت بیان آن نکرد و باید دانست که قوم بیان کرده اند که میان
هر دو کلی که یکی ازین نسبت اربع تحقق شود میان هر دو نقیض این دو کلی و چه نسبت خواهد بود و تفصیل این
مقام آنست که دو کلی که میان ایشان تساوی باشد میان نقیض ایشان نیز تساوی خواهد بود یعنی هر یک ازین نقیضین
بر دیگری صادق آید صدق کلی که اگر احد النقیضین بر دیگری صادق نباشد عین آن نقیض نباید
که بر آن نقیض دیگری صادق آید و الا ارتفاع النقیضین لازم مے آید و درین صورت که عین این نقیض بر آن نقیض
دیگر صادق نمی تواند بود که عین آن نقیض دیگر بر وی صادق آید بواسطه آنکه نقیض لازم
مے آید پس احد العینین بدون دیگری یافته شده باشد پس میانه عینین تساوی
نباشد و حال آنکه میانه عینین تساوی است پس معلوم شد که نقیض متساویان متساویانند
مثل انسان و ناطق که دو کلی اند و نسبت میانه ایشان تساوی است بواسطه آنکه انسان بر جمیع افراد
ناطق صادق می آید و ناطق بر جمیع افراد انسان و میانه نقیضین ایشان که لا انسان و لا ناطق باشد هم
تساوی است یعنی لا انسان بر جمیع افراد لا ناطق صادق می آید و لا ناطق بر جمیع افراد لا انسان که اگر لا انسان
بر جمیع افراد لا ناطق صادق نباید عین او که انسان است بر لا ناطق صادق خواهد بود تا ارتفاع النقیضین لازم
نیاید و درین صورت که انسان بر لا ناطق صادق آید عین لا ناطق که ناطق است بر لا ناطق صادق

نمی تواند آمد بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان بدون ناطق یافته شده باشد و میان
ایشان تساوی نباشد و حال آنکه میان انسان و ناطق تساوی است و باین مسئله اشارت نموده
مصنف بقوله و نقیضاهما کذلک و دو کلی که میان ایشان عموم و خصوص مطلق باشد میان نقیضین ایشان
نیز عموم و خصوص مطلق خواهد بود بر عکس یعنی نقیض اعم اخص باشد و نقیض اخص اعم شود یعنی نقیض اخص
می باید که بر جمیع افراد نقیض اعم النقیض صادق آید و لازم نیست که نقیض اعم بر هر فرد از نقیض اخص صادق
آید اما اول زیرا که اگر نقیض اخص بر جمیع افراد نقیض اعم صادق نیاید عین اخص بر بعضی افراد نقیض
اعم صادق آید چه ارتفاع نقیضین محال است لیکن عین اعم بر نقیض اعم صادق نخواهد بود چه اجتماع نقیضین
محال است پس لازم آید صدق اخص بدون اعم پس اخص اخص نبوده باشد و اما ثانی یعنی آنکه
نقیض اعم لازم نیست که بر جمیع افراد نقیض اخص صادق آید زیرا که اگر نقیض اعم بر نقیض اخص کلیا
صادق آید و ثابت شده که نقیض اخص کلیا بر نقیض اعم صادق است البته لازم می آید که میانه
نقیض اخص و نقیض اعم تساوی باشد پس میانه نقیضین ایشان که عین اعم و عین اخص است نیز باید که
تساوی باشد بدلیلی که قبل ازین مذکور شد و حال آنکه میان عینین ایشان عموم و خصوص
مطلق است مثلا انسان و حیوان که میان ایشان عموم و خصوص مطلق است و انسان اخص
مطلق است و حیوان اعم مطلق است میانه نقیض ایشان که لا انسان و لا حیوان باشد میان
عموم و خصوص مطلق باشد بر عکس یعنی لا انسان اعم مطلق است و لا حیوان اخص مطلق یعنی
لا انسان بر کل افراد لا حیوان صادق می آید و الا انسان صادق خواهد بود یعنی لا حیوان
یا ارتفاع نقیضین لازم نیاید و انسان که بر لا حیوان صادق آید حیوان نتواند بود که بر لا حیوان
صادق آید بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان بدون حیوان یافته شده باشد
پس انسان اخص از حیوان نبوده باشد و لازم نیست که لا حیوان بر کل لا انسان صادق آید که اگر
لا حیوان بر کل لا انسان صادق آید و ثابت شده پیش ازینکه لا انسان بر کل لا حیوان صادق
می آید پس میانه ایشان تساوی باشد و بقاعده که قبل ازین مذکور شد میان نقیضین ایشان
که انسان و حیوان باشد تساوی باشد و حال آنکه میان ایشان عموم و خصوص مطلق است
و الی هذا المعنی اشار المصنف بقوله و نقیضاهما بالعکس و دو کلی که میان ایشان عموم و خصوص من وجه
باشد میان نقیض ایشان تباین جزئی که عبارت است از صدق کل واحد از مفهومین بر دیگر
فی الجمله یعنی اعم از آنکه باهم نیز صادق آیند و حینئذ میان ایشان عموم و خصوص من وجه خواهد بود

با باهم اصلا صادق نیاید و هیچ بینهما تباین کلی خواهد بود پس تباین جزئی جنس ست که در تحت او دو نوع
مندرج ست یکی عموم من وجه و دیگری تباین کلی و معنی این سخن آنست که میان نقیضین اعم و اخص من
وجه تباین جزئی ست مجرد از خصوصیت این دو فرد یعنی گاه در ضمن عموم من وجه متحقق میشود و گاه در ضمن
تباین کلی چه اگر همیشه در ضمن من وجه بودی مثلاً بایستی گفت که بین نقیضهما عموم من وجه و همچنین اگر
همیشه تباین کلی بودی بایستی گفت که بین نقیضهما تباین کلی پس مدعی مرکب از دو جز شد اول آنکه بین
النقیضین تباین جزئی البته خواهد بود دوم آنکه این تباین جزئی مجرد از خصوصیت فردین ست اما اول
بواسطه آنکه عموم و خصوص من وجه است که احد الکلیین جدا بر دیگری صادق آید و بر یکدیگر نیز صادق شوند
پس کل واحد از عینین با نقیض دیگری یافته شود و هرگاه که کل واحد از عینین با نقیض دیگری
یافته شود کل واحد از نقیضین با عین دیگری یافته شده است پس کل واحد از نقیضین بدون نقیض
دیگری یافته شده باشد و این تباین جزئی ست و گاه در ضمن عموم و خصوص من وجه بواسطه آنکه میان
انسان و ابیض مثلاً عموم و خصوص من وجه است و میان نقیضین ایشان که لا انسان و لا ابیض باشد
همان عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل فرس اسود و ماده افتراق لا انسان از لا ابیض مثل
حجر ابیض و ماده افتراق لا ابیض از لا انسان مثل انسان اسود و میانه نقیضین اعم و اخص من وجه گاه
تباین کلی ست مثل عین اعم و نقیض اخص که حیوان باشد و لا انسان و میانه ایشان عموم و خصوص من وجه است
ماده اجتماع فرس ماده افتراق حیوان از لا انسان انسان ماده افتراق لا انسان از حیوان حجر و میانه نقیض
ایشان که انسان و لا حیوان باشد تباین کلی ست بواسطه آنکه لا حیوان بر انسان صادق نمی آید و انسان
نیز بر لا حیوان صادق نمی آید همچنین دو کلی که میان ایشان تباین کلی باشد میانه نقیضین ایشان تباین
جزئی ست مجرد از خصوصیت فردین اما تحقق تباین جزئی زیرا که چون کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بر عین
دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری و هو المطلوب و اما آنکه این تباین جزئی زیرا که چون کل واحد
از نقیضین صادق خواهد بود بر عین دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری و هو المطلوب
و اما آنکه تباین جزئی درینجا نیز در ضمن دو فرد ست گاه در ضمن عموم و خصوص من وجه و گاه در ضمن تباین
کلی زیرا که میانه انسان و حجر تباین کلی ست و میانه نقیضین ایشان که لا انسان و لا حجر باشد عموم
خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل شجر لا انسان باشد و لا حجر نباشد مثل حجر لا حجر باشد و لا انسان
نباشد مثل انسان و میان موجود و معدوم تباین کلی ست و میانه نقیضین ایشان که لا موجود و لا معدوم
باشد نیز تباین کلی ست بواسطه آنکه ایشان نیز بر یکدیگر صادق نمی آیند و باین دو مسئله که مذکور شد

اشارت کردہ بقولہ و بین نقیضیہما تباین جزئی کالمتباینین و اعتراض کردہ مصنف بقولہ و بین
نقیضیہما تباین جزئی کالمتباینین و اعتراض کردہ اند کہ ہر کلی را کہ شما نسبت کنید نقیض او را نیز در کلی
او نسبت کنید بخلاف تباین کلی کہ نقیض او را بعد از ہمہ ذکر کردہ جواب گفتہ اند کہ اگر نقیض تباین کلی
را در پہلوے او می آورد مکرر می شد یعنی این مضمون کہ بین نقیضیہما تباین جزئی مکرر در عبارت واقع
می شد و دیگر در جواب گفتہ اند کہ قطع نظر از تکرار این اخص ست بواسطہ آنکہ نقیضین تباین کلی عموم
و خصوص من وجہ را ہر دو بیک عبارت ادا کردہ اند و گفتہ اند کہ بین نقیضیہما تباین جزئی کالمتباینین و دیگر
جواب گفتہ اند کہ مراد از تباین جزئی کہ ما گفتہ ایم تباین جزئیت مجرد از خصوص فردین و دانستن تباین
جزئی باین وجہ کہ مجرد از خصوص فردین باشد موقوف است بر دانستن فردین و چون فردین او یکی
تباین کلی بود و یکی عموم و خصوص من وجہ پس اول ذکر عموم و خصوص من وجہ کرد تا ظاہر شود مفہوم
او بعد از این نقیض تباین کلی را گفت و دیگر اعتراض کردہ اند کہ شما نسبت میان ہر دو کلی منحصر ساختہ
در چہار تباین کلی و تساوی و عموم و خصوص مطلق و عموم و خصوص من وجہ پس چہ می گویید در تباین جزئی کہ
او یک نسبت است بین الکلیین تا این چہار پس حصر نسبت بچہار صحیح نیست جواب گفتہ اند کہ ما حصر نوع نسبت میان دو کلی
کنیم و تباین جزئی جنس است کہ متحقق مے شود در ضمن دو نوع تباین کلی عموم و خصوص من وجہ

وقد یقال الجزئی للاخص

یعنی گاہست کہ می نامند اخص از شئی را جزئی و این را جزئی اضافی می گویند و این جزئی کہ پیش از این
مذکور شد کہ مفہومست کہ ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین او را جزئی حقیقی می گویند

وہو اعم

این عبارت را دو معنی می تواند بود کہ ضمیر راجع باشد بجزئی کہ میان نسبت باشد میان جزئی اضافی جزئی حقیقی
یعنی جزئی اضافی اعم است از جزئی حقیقی بواسطہ آنکہ ہر جزئی حقیقی جزئی اضافیست زیرا کہ اخص ست از مفہوم کلی لا اقل
موجود شئی بخلاف جزئی اضافی کہ ہر گاہ جزئی حقیقی می باشد و گاہ کلی می باشد جزئی مثل زید و کلی مثل انسان می تواند بود
کہ ضمیر راجع باخص باشد و ہو اعم جواب سوال مقدر باشد گویا کسی اعتراض می کند این تعریف شما از برای اضافی کردہ اید جامع
نیست بواسطہ آنکہ شامل جزئی حقیقی نیست بواسطہ آنکہ شما تعریف کردہ اید او را باخص و اخص قبل از این چنین معلوم شد کہ
کلی است کہ صادق آید بر کلی دیگر کلیا و بر وے صادق نیاید کلیا پس شامل جزئی حقیقی نباشد بواسطہ آنکہ جزئی حقیقی کلی
نمی باشد پس جواب گفتہ اند کہ این اخص اعم از آن اخص است یعنی مفہوم کہ صادق آید بر کلی دیگر کلیا و صادق نیاید بر وے کلیا
و این شامل جزئی و کلی ہر دو ہست اخص کہ در سابق مذکور شد کلی بود پس این اخص اعم از و باشد

والکلیات خمس

یعنی کلی برپنج قسم است نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام بواسطهٔ آنکه کلی را هرگاه نسبت با فراد خود دهند یا عین ماهیت افراد است یا جزو ماهیت افراد است یا خارج از ماهیت افراد است این کلی که عین ماهیت افراد است او را نوع می گویند مثل انسان که تمام ماهیت زید و عمرو است بواسطهٔ آنکه ماهیت زید و عمرو حیوان ناطق است و انسان عین حیوان ناطق است و این کلی که جزو ماهیت افراد باشد یا انست که تمام مشترک است میان این ماهیت و نوع دیگر یعنی که ذاتی دیگر نباشد که مشترک باشد میان ماهیت و نوع دیگر خارج ازین کلی که اگر باشد جزو آن باشد و او را جنس می گویند مثل حیوان که جزو انسان و فرس است بواسطهٔ آنکه انسان حیوان ناطق است و فرس حیوان صاهل و حیوان تمام مشترک است میان ایشان یعنی که ورای او جزو دیگر نیست که مشترک باشد میانه انسان و فرس مگر آنکه جزو حیوان باشد یا آنکه تمام مشترک نباشد میان این ماهیت و نوع دیگر و این اعم از ان است که اصلا مشترک نباشد بلکه مخصوص باشد بماهیت افراد مثل ناطق که مثل ناطق که مخصوص است بحقیقت انسانی تا آنکه مشترک باشد اما تمام مشترک نباشد مثل حساس که مشترک است میانه انسان و فرس اما تمام مشترک نیست بلکه جزو تمام مشترک است که آن حیوانست و این هر دو را فصل خوانند و اگر این کلی خارج از ماهیت افراد باشد یا انست که مخصوص است بماهیت افراد یا نه اگر مخصوص است بماهیت افراد آنرا خاصه خوانند مثل کاتب که مخصوص است بحقیقت افراد انسان و اگر مخصوص نباشد بلکه گاه یافته شود در غیر آن حقیقت آنرا عرض عام گویند مثل ماشی که مشترک است میانه حقیقت انسان و حقیقت فرس

الاول الجنس وهو المقول علی الکثرة المختلفة الحقائق فی جواب ما هو

یعنی اول از اقسام کلی جنس است و جنس کلیست که مقول شود یعنی صادق آید برامور مختلفة الحقائق در جواب ما هو سوال از ما هو سوال از تمام ماهیت شی است پس اگر مسئول عنه واحد باشد سوال از حقیقت مختصه او میکنند و این واحد اگر کلی باشد در جواب حد تام مقول می شود مثل آنکه کسی گوید ما الانسان در جواب حیوان ناطق مقول می شود و اگر واحد جزئی باشد در جواب نوع مقول می شود مثلا اگر کسی گوید که ما زید در جواب انسان مقول می شود و اگر مسئول عنه متعدد باشد سوال از تمام ماهیت مشترکه میانه این متعدد خواهد بود و می تواند بود که این متعدد و متفقة الحقیقة باشد یعنی حقیقت همه یکی باشد و می تواند بود که مختلفة الحقیقة باشد یعنی حقیقت هر یک جزئی باشد مخالف حقیقت دیگر و اگر متفقة الحقیقة باشد در جواب نوع واقع می شود مثلا هرگاه کسی سوال کند از حقیقت مشترکه میانه زید و بکر و عمرو در جواب انسان

واقع می شود که مختلفة الحقیقة باشد در جواب انسان جنس واقع می شود مثلا هرگاه کسی سوال کند از حقیقة
مشترکه میان انسان و فرس در جواب حیوان واقع می شود پس معلوم شد که جنس کلی است که مقول می شود
بر امور مختلفة الحقایق در جواب ما هو

فان کان الجواب عن الماهیة وعن بعض المشارکات هو الجواب عنها وعن الکل فقریب کالحیوان والا فبعید کالجسم

پیش ازین مذکور شد که جنس مقول می شود بر ماهیت و انواع مختلفة الحقایق دیگر پس این ماهیت را مشارکات
خواهد بود درین جنس و هرگاه که سوال کنند از ماهیت و هر یک ازین مشارکات بما هو جنس در جواب واقع
خواهد شد پس اگر جواب از ماهیت و بعضی مشارکات درین جنس بعینه جواب از ماهیت و مشارکات دیگر
دران جنس باشد این جنس قریب است مثل حیوان که جنس انسان است و هرگاه که سوال کنند از انسان
و بعضی از مشارکات حیوان که او فرس است در جواب حیوان مقول می شود و هرگاه که سوال کنند از انسان
و سایر مشارکات مثل فرس و غنم در جواب همان حیوان مقول می شود و اگر جواب از ماهیت و بعضی
از مشارکات در جنس غیر جواب از ماهیت و بعضی دیگر از مشارکات دران جنس باشد آن جنس بعید است
مثل جسم که جنس انسان است هرگاه سوال می کنند از انسان و بعضی از مشارکات جسمی او که حجر است
جواب جسم واقع می شود و هرگاه سوال کنند از حیوان و بعضی از مشارکات درین جنس که آن
شجر است در جواب جسم نامی واقع می شود و هرگاه که سوال کنند از انسان و بعضی دیگر از مشارکات
جسمی که او حجر است در جواب جسم واقع می شود

الثانی النوع وهو المقول علی الکثیرة المتفقة الحقیقة فی جواب ما هو

دوم از اقسام کلی نوع است و نوع کلی است که مقول شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو و قبل ازین وجه
حصر معلوم شد که نوع تمام ماهیت افراد است پس حقیقت افراد و همه یک چیز خواهد بود که آن ماهیت نوع است
و هرگاه که سوال کنند از تمام ماهیت افرادی که در همه حقیقة متفق اند نوع در جواب مقول خواهد شد
چه ما هو سوال از تمام ماهیت است و تمام ماهیت مشترکه میان این افراد متفقه نوع است پس معلوم شد
که نوع کلی است که مقول می شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو

وقد یقال علی الماهیة المقول علیها وعلی غیرها الجنس فی جواب ما هو

یعنی گاهی اطلاق می کنند نوع را بر ماهیتی که مقول می شود بر او و بر غیر او جنس در جواب ما هو و

و این نوع اضافی است و نوعی را که قبل ازین تعریف کرد نوع حقیقی بود و بعضے اعتراض کرده اند که این
تعریفے که شما از برای نوع اضافی کرده اید مانع نیست بواسطه آنکه شامل صنف میشود و صنف نوع است
که مقید باشد بقید عرضی کلی مثل انسان رومی که انسان نوع است و مقید شده بقید عرض کلی که آن
رومی است بر و صادق است که مقول می شود بر وی و بر غیر او که فرس است مثلا جنس که آن حیوان است در جواب
ما هو چه هرگاه گویند که ما الانسان الرومی و الفرس در جواب حیوان مقول میشود و جواب گفته اند که ما تعریف
کرده ایم نوع اضافی را بماهیتی که صادق آید بر وی و بر غیر او جنس در جواب ما هو و ماهیت آن چیزیست که مقول
شود در جواب ما هو و انسان رومی خود مقول نمی شود در جواب ما هو مثلا هرگاه که سوال کنند از حقیقت زید
و عمرو و بکر انسان رومی در جواب واقع نمی شود بلکه انسان مقول می شود بواسطه آنکه رومی عرض این افراد است
چه مجموع انسان مقید بقید رومی عین انسان است و جزو انسان نیست و عرض مقول در جواب ما هو نمی شود
و آنچه گفتیم معلوم شد که صنف خاصه است چه عرضے که مختص است با فراد یک حقیقت

وتخص باسم الاضافی کالاول بالحقیقی

و مخصوص ساخته اند این معنی را باسم اضافی هم چنان که معنی اول را مخصوص باسم حقیقی ساخته اند

وبینهما عموم وخصوص من وجه لتصادقهما علی الانسان وتفارقهما فی النقطة والحیوان

یعنی نسبت میان نوع حقیقی و نوع اضافی عموم و خصوص من وجه است بواسطه آنکه صادق می آید
این هر دو بر انسان چه انسان هم نوع حقیقی است و هم نوع اضافی اما نوع حقیقی بواسطه آنکه مقول می شود
بر امور متفقه الحقیقة در جواب ما هو مثلا هرگاه سوال کنند از زید و عمرو و بکر با هو در جواب انسان مقول
میشود و هم نوع اضافی است بواسطه آنکه ماهیت که مقول می شود بر وی و غیر او جنس در جواب ما هو مثلا
هرگاه که گویند ما الانسان و ما هو الفرس در جواب حیوان مقول می شود و تفارق این هر دو در حیوان است
و در نقطه اما آنکه نوع اضافی باشد نوع حقیقی نباشد مثل حیوان که ماهیتے است که مقول می شود بر وی و غیر او
جنس در جواب ما هو مثلا هرگاه که گویند ما الحیوان و الشجر در جواب جسم نامی مقول می شود و نوع حقیقی
نیست بواسطه آنکه مقول نمی شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو بلکه مقول میشود بر امور مختلفة الحقائق
در جواب ما هو و این که نوع حقیقی باشد و نوع اضافی نباشد مثل نقطه و نقطه عرضیست ذی وضع یعنی مشار الیه

باشد زیرا که حقیقت او قابل قسمت نباشد و این معنی صادق است بر اطراف خطوط که امور منقسمه الحقایق
اند و در جواب ما هو یعنی هر گاه سوال کنند که ما هذه النقطة و تلک النقطة در جواب نقطه واقع می شود و نوع
اضافی نیست بواسطه آنکه جنسی نیست که مقول شود بر وی بواسطه آنکه نقطه عرض است و عرض را حکما منحصر
ساخته اند در نه چیز و نقطه داخل در هیچ کدام نیست و این اجناس تسعه عرض را با جوهر مقولات عشره گویند چنانکه گفته
اند هر چه موجود است او را یا فته اند اهل حکمت منحصر در ده مقال جوهر و کیف و عرض و کم و این و متی و وضع و اضافه
و ملک و فعل و انفعال

ثم الاجناس قد تترتب متصاعدة الی العالی کالجوهر ویسمی جنس الاجناس و الانواع
متنازلة الی السافل ویسمی نوع الانواع و ما بینهما متوسطات

یعنی گاهی است که یک نوع را چند جنس می باشد یعنی فوق دیگری و هر گاه که اجناس مترتبه باشند انواع
اضافیه نیز مترتبه خواهد بود بواسطه آنکه هر جنس که تحت جنس دیگری باشد نوع اضافی آن جنس خواهد
بود لیکن فرق میانه اجناس و انواع در ترتیب است و فرق آنست که اجناس متصاعده میشوند یعنی
از خاص بعام می روند زیرا که ترتیب سلسله اجناس بدین وجه است که گوییم این نوع را جنس است و
این یک جنس را یک جنس دیگر هم است و جنس اعم از جنس خواهد بود پس از خاص بعام رفته باشد
و سلسله اجناس مرتبه چون غیر متناهی نمی تواند شد باز منتهی خواهد شد بجنسی عالی که بالای او جنس دیگر نباشد
و او را جنس الاجناس می گویند چون جوهر و ترتیب در انواع بطریق تنازل است بسافل یعنی از عام بخاص
می آیند زیرا که ترتیب سلسله انواع بدین وجه است که گوییم این جنس را یک نوع هست و این نوع را
یک نوع دیگر هست و نوع نوع اخص از نوع می باشد پس از عام بخاص آمده باشند و سلسله
انواع اضافیه مترتبه نیز غیر متناهی نمی تواند بود بلکه منتهی می شود بنوع سافل که تحت او نوع دیگر
نباشد و آنرا نوع الانواع گویند مثلاً انسان و ما بینهما متوسطات خبر ما هی تواند بود که راجع باشد بجنس
الاجناس و نوع الانواع یعنی ما بین این جنس الاجناس و نوع الانواع متوسطات هستند و این متوسطات
می تواند بود که جنس متوسط باشند و می تواند بود که نوع متوسط باشند و می تواند بود که هم
جنس متوسط باشند و هم نوع متوسط باشند مثل انسان که نوع الانواع است و جوهر جنس الاجناس
است و ما بین ایشان که حیوان و جسم نامی باشند متوسطات است و حیوان نوع متوسط است
بواسطه آنکه فوق او نوعی هست که آن جسم نامی است و تحت او نیز نوع است که آن انسان است

اما جنس متوسط نیست بواسطه آنکه چه فوق او جنس دیگر نیست اما تحت او دیگر نیست و جسم جنس متوسط است
بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر هست که آن جوهر است و تحت او جنس دیگر هست که آن جسم نامی است و اما
نوع متوسط نیست بواسطه آنکه فوق او نوع دیگر نیست و جسم نامی هم جنس متوسط است و هم نوع متوسط
اما جنس متوسط بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر است که آن جسم است و تحت او نیز جنسی هست که آن
حیوان است اما نوع متوسط بواسطه آنکه حیوان و جسم باعتبار دیگر نوع دیگر و ضمیر هما می تواند بود که راجع باشد
بعالی و سافل یعنی میانه عالی و سافل متوسطات است خواه این عالی و سافل جنس عالی و جنس
سافل باشد و درین صورت میانهٔ ایشان اجناس متوسطه خواهد بود و خواه نوع عالی و نوع سافل
باشد و درین صورت میانهٔ ایشان انواع متوسطه خواهد بود

الثالث الفصل وهو المقول على الشيء في جواب اي شيء هو في ذاته

سوم از کلیات خمس فصل است و فصل کلی است که مقول میشود بر شیء در جواب ای شیء هو فی ذاته ای طلب
تمیز ماهیت می کند از بعضی مشارکات او در جنس که مضاف الیه ای باشد و هرگاه بای شیء قید فی
ذاته بکنند در جواب ممیز ذاتی مقول میشود که فصل است مثلا هرگاه که گویند الانسان ای حیوان فی
ذاته در جواب ناطق مقول خواهد شد بواسطه آنکه ناطق ذاتی انسان است و تمیز می کند او را از مشارکات
حیوانی و این فصل است و اگر بای شیء قید فی عرضه بکنند در جواب ممیز که عرض باشد مقول خواهد
شد و این خاصه است مثل آنکه هرگاه که گویند الانسان ای حیوان فی عرضه در جواب ضاحک مقول
می شود چرا او عرض انسان است او تمیز او از مشارکات حیوانی می کنند و هرگاه سوال بای شیء کنند
قید فی ذاته و عرضه در جواب فصل و خاصه هر دو مقول میشود و هرگاه که گویند الانسان ای حیوان در
جواب می توان گفت که ضاحک و می توان گفت که ناطق است و اینکه گفته اند که فصل کلی است که مقول
میشود در جواب ای شیء هو فی ذاته با این معنی است که در سوال از فصل کلمه ای را اضافة بشیء می کنند
اگر چنین کنند در جواب حد تام واقع خواهد شد زیرا که تمیز محدود از مشارکات در شیئیت می کند بلکه
مراد آنست که در سوال کلمه ای را اضافت می کنند بجنسی که عرض تمیز ماهیت باشد از مشارکات در آن
جنس پس گویند الانسان ای حیوان هو و جسم نامی هو یا ای حیوان هو پس کلمه شیء کنایت است از آن
جنسی که مضاف الیه ای حیوان هو پس کلمه شیء باشد بواسطه آنکه متعدد بود و جمیع اجناس را ذکر کردن ازین
جهت شیء گفت تا شامل جمیع اجناس باشد

فان میزه عن المشارکات فی الجنس القریب فقریب او البعید فبعید

یعنی این فصل اگر تمیز کند ماهیت را از چیزی که شریک او باشد در جنس قریب پس فصل قریب است مثل ناطق که فصل قریب انسان است بواسطه آنکه تمیز می کند ماهیت انسانی را بعضے از مشارکات او در حیوانیت که حیوان جنس قریب انسانست واگر فصل تمیز کنند ماهیت را از مشارکات در جنس بعید پس آن فصل بعید است مثل نامی که او تمیز می کند ماهیت انسانی را از بعضے مشارکات او در جسمیت و جسم جنس بعید انسان است

واذا نسب الی ما یمیزه مقوم له والی ما یمیز عنه فمقسم

فصل را هرگاه نسبت کنند بماهیتی که تمیز کنند آن ماهیت را از بعضے مشارکات در جنس پس او را مقوم میگویند زیرا که جزو آن ماهیت است و دخل در تقوم وجود او دارد مثل ناطق که جزو انسان است و دخل در وجود انسان دارد واگر فصل را نسبت دهند بجنسی که تمیز کند این ماهیت را از آن جنس یعنی از مشارکات در آن جنس پس آنرا مقسم می گویند بواسطه آنکه هرگاه که این فصل را با جنس ضم کردند یک قسم حاصل میشود پس فصل تحصیل قسمے از برای آن جنس کرده مثل ناطق هرگاه که او را با حیوان ضم کردند و گفتند که حیوان ناطق قسمے از حیوان حاصل شده

والمقوم للعالی مقوم للسافل ولا عکس والمقسم بالعکس

الف لام المقوم الف و لام استغراق است یعنی هر مقوم عالی مقوم سافل است و مراد از عالی و سافل درینجا اعم و اخص است بواسطه آنکه مقوم عالی جزو عالی است و عالی خود جزو سافل است و جزو جزو آن شئ است پس مقوم عالی جزو سافل باشد و لامحالة تمیز خواهد کرد سافل را از آنکه تمیز می کرد عالی را از آن و نمی خواهیم از مقوم الا جزوی که ممیز ماهیت باشد فی الجمله مثل حساس که مقوم حیوانی است که عالی است و تمیز می کند [illegible] ان را از مشارکات او در جسم نامی که آن شجر است و هم چنین مقوم انسان است که سافل است بواسطه آنکه حیوان جزو انسان است پس حساس نیز جزو انسان باشد و تمیز می کند انسان را از چیزی که تمیز کرده است حیوان را از آن که شجر است مثلا و لا عکس کلمه نفی است یعنی لازم نیست که هر مقوم سافل مقوم عالی باشد چه شاید که مقوم سافل مقسم عالی باشد مثل ناطق که مقوم انسان است

که سافل ست و مقسم حیوانی است که عالیست و مقسم بر عکس مقوم است یعنی هر مقسم سافل البته مقسم عالیست
بواسطه آنکه از تحصیل قسم از برای سافل می کنند همچنین تحصیل قسم از برای عالیش نیز باید کرد بواسطه آنکه
سافل خود قسم عالی است و قسم قسم شئ قسم آن شئ است مثل ناطق که مقسم حیوانست که سافل است
و همچنین مقسم جسم نامی هست که عالی است بواسطه آنکه حیوان قسم جسم نامی است و هر چیزکه تحصیل قسم
از برای قسم شئ کنند تحصیل قسم از برای آن شئ کرده خواهد بود و لازم نیست که هر مقسم عالی مقسم سافل
باشد چه شاید که مقسم عالی مقوم سافل باشد مثل ناطق که مقسم حیوانست که عالی است و مقوم انسان
است که سافل است

الرابع الخاصة وهو الخارج المقول على ما تحت حقيقة واحدة فقط

چهارم از کلیات خمس خاصه است و خاصه هر خارجیست که مقول می شود بر ما تحت حقیقه واحده و بس
یعنی مقول می شود بر افراد یک حقیقت و گاه است که آن حقیقت واحد نوع می باشد و آن خاصه را خاصه نوع
می گویند مثل ضاحک که خاصه است بواسطه آنکه مقول میشود بر افراد حقیقت انسان و بس انسان نوع است
پس ضاحک خاصه نوع باشد و گاه است که حقیقت واحد جنس می باشد و آن خاصه را خاصه جنس می گویند
مثل ماشی که مقول می شود بر افراد حقیقت واحد که آن حیوانست و حیوان جنس است پس ماشی نسبت بحیوان
خاصه است و نسبت بانسان عرض عام است و می تواند بود که شئ نسبت بشئ خاصه آن شئ باشد و
نسبت بشئ دیگر عرض باشد

الخامس العرض العام وهو الخارج المقول عليها وعلى غيرها

پنجم از کلیات خمس عرض عاست و عرض هر خارجیست که مقول شود بر ما تحت حقیقت واحده و بر غیر او

وكل منهما ان امتنع انفكاكه عن الشئ فلازم

و هر یک ازین خاصه و عرض عام اگر ممتنع باشد انفکاک ایشان از شئ پس ایشان را لازم می گویند و
اگر ممتنع نباشد انفکاک از شئ ایشان را عرض مفارق می گویند پس خاصه بر دو قسم باشد لازم و
مفارق و عرض عام نیز بر دو قسم باشد لازم و مفارق و خاصه لازم مثل کاتب بالقوه نسبت

بافراد انسان بواسطه آنکه کتابته بالقوة هرگز منفک نمی شود از افراد انسان و خاصه مفارق مثل کاتب بالفعل نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه می تواند بود که بعضے از افراد انسان در بعضے از محل کاتب بالفعل نباشند و عرض عام لازم مثل ماشی بالقوة نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه ماشی بالقوت هرگز منفک نمی شود از افراد انسان و عرض عام مفارق مثل ماشی بالفعل ست بافراد انسان بواسطه آنکه منفک میشود از انکه ماشی بالفعل در بعضے اوقات منفک از بعضے افراد انسان

بالنظر الی الماهیته او الوجود

یعنے لازم بر دو قسم است لازم ماهیت و لازم وجود لازم ماهیت آنست که در خارج و در ذهن هر دو لازم آن شئی باشد مثل زوجیه اربعه که زوجیه لازم چهار است هم در ذهن و هم در خارج و لازم بوجود آنست که در وجود وجودین فقط لازم باشد و لازم وجود بر دو قسمت لازم وجود ذهنی و لازم وجود خارجی لازم وجود خارجی آنست که ممتنع نباشد انفکاک این لازم از آن شئی اما در ذهن تواند بود که منفک شود مثل حرارت که لازم وجود آتش است در خارج اما در ذهن منفک میشود از آتش و لازم وجود ذهنی آنست که ممتنع باشد انفکاک لازم از شئی در ذهن اما در خارج تواند بود که منفک شود مثل کلیه انسان که هرگاه انسان در ذهن در آید کلی است اما در خارج منفک میشود از انسان و این لازم وجود ذهنی را المعقول ثانی نیز می گویند

بین یلزم تصوره من تصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم

یعنے لازم نیز بر دو قسم است بین و غیر بین لازم بین را دو معنے گفته اند اول آنست که از تصور ملزوم تصور آن لازم لازم آید یعنے هرگاه که آن ملزوم در ذهن در آید لازم در ذهن نیز در آید مثل بصر که لازم عمی است هرگاه که عمے در ذهن در می آید عدم بصری در ذهن در می آید بواسطه آنکه عمی عدم مضاف ببصر است تعقل عدم بصر بدون عمی نمی تواند کرد پس هرگاه تعقل عمی کردی تعقل بصر نیز کرده و این لازم بین بمعنے اخص می گویند و همین است لزوم ذهنی که در دلالت التزامی معتبر است و بعضے گفته اند که لازم بین باین معنے است که از تصور مجموع ملزوم و لازم تصور نسبت لازم بلزوم حاصل شود مثلا زوجیه که لازم اربعه است باین معنے که هرگاه تصور زوجیت کردیم و تصور اربعه کردیم تصور نسبت زوجیه باربعه کردیم باین طرق که آیا اربع زوجیت یا نه جزم بلزوم زوجیت از برای اربع حاصل می شود و این را لازم بین بمعنے اعم می گویند و درین که میان معنے اول و معنے ثانی عموم و خصوص مطلق هست نظری هست اگرچه تفارق معنے

ثانی از اول ظاهر است بواسطه آنکه می تواند بود که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت جزم بلزوم حاصل
شود و اما از تصور ملزوم و تصور لازم لازم نیاید مثل زوجیه اربعه که از تصور هر دو تصور نسبت جزم بلزوم زوجیه
اربعه را حاصل شود و اما از تصور ملزوم تصور لازم لازم نمی آید بواسطه آنکه بسیار باشد که شخصی تصور اربعه
کند و زوجیه اصلا بخاطر او نرسد و اما شخصی که هست در استلزام معنی اول معنی ثانی را هست چه شاید که
از تصور ملزوم تصور لازم لازم آید و از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل شود مگر آنکه عبارت بلزوم تصوره من تصور
الملزوم را تاویل کنند و گویند مدعا ازین عبارت آنست که یلزم تصوره من تصور الملزوم من حیث انه
لازم یعنی لازم آید تصور او را از تصور ملزوم باین وجه که لازم این ملزوم است و درین صورت علم
ملزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شده و علم جزم عین یکدیگر اند پس فی الجمله جزم بلزوم این لازم
از برای ملزوم حاصل شده باشد درین صورت اعمیت و اخصیت صحیح است

وغیر بین بخلافه

یعنی و لازم غیر بین بخلاف آنست و هم چنان لازم بین را دو معنی بود و لازم غیر بین را نیز دو معنی است
یکی آنکه از تصور ملزوم تصور لازم لازم نیاید دیگر آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل می شود مثل حدوث
که لازم عالم است و اما از تصور حدوث و عالم و نسبت میانه حدوث بعالم باین طریق که آیا عالم حادث
است یا نه جزم بلزوم حاصل نمی شود بلکه در لزوم حدوث از برای عالم احتیاج بدلیل دارد و هم چنین میانه
این دو معنی عموم و خصوص مطلق است خواهد بود و بعکس یعنی نقیض اخص اعم خواهد بود و نقیض
اعم اخص خواهد بود مثلا آنکه از تصور ملزوم تصور لازم لازم نیاید اعم است و آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم
حاصل نشود اخص است

والا فعرض مفارق یدوم او یزول بسرعة او ببطوء

یعنی اگر ممتنع نباشد انفکاک او از شئی پس این عرض مفارق است یعنی مفارق بالقوه باین معنی
که محال نباشد انفکاک او از شئی خواه مفارق شود بالفعل یا بالفعل مفارق نشود و لهذا عرض مفارق
بر دو قسم است دایم و زایل بواسطه آنکه آنچه محال نباشد انفکاک او از شئی یعنی ممکن الانفکاک باشد بعضی تواند
بود که از شئی منفک نشود و این را دایم می گویند مثل حرکت که محال نیست که منفک شود از فلک و ممکن است
که فلک ساکن باشد اما هرگز حرکت منفک از فلک نمی شود و می تواند بود که این ممکن الانفکاک منفک

از شئ بود و این را زائل می گویند و زائل دو قسم است زائل بسرعت و زائل ببطوء و زائل بسرعت آنست که زائل
شود از شئ بزودی مثل حمرۀ خجل و صفرۀ وجل که سرخی عارض شخصی می شود که خجل است و زردی عارض
شخصی که ترسنده است این هر دو زود زائل می شوند و زائل ببطوء آنست که زائل شود اما بدیر زائل شود مثل امراض مثل
هم چو عشق که زائل میشود از این لیکن بدیر زائل میشود

فصل مفهوم الکلی یسمی کلیا منطقیا ومعروضه طبیعیا والمجموع عقلیا وکذا الانواع الخمسة

خاتمه

یعنی این است خاتمه مباحث کلیات مفهوم لفظ کلی را نام نهاده اند کلی منطقی و مفهوم کلی آنچیز است که
ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین این معنی را کلی منطقی می گویند و این مفهوم را معروضات
بسیار هست مثل انسان و حیوان وغیر آن این را کلی طبیعی گویند باین معنی که در خارج موجود می شود و مجموع
کلی منطقی و کلی طبیعی کلی عقلی است مثل انسان کلی و این را کلی عقلی می گویند باین معنی که در عقل در می آید
و همچنین است انواع خمسه که آن جنس و فصل و نوع و خاص و عرض عام باشد و هر یک از اینها باین سه اعتبار مأخوذ می
باشند جنس منطقی و جنس طبیعی و جنس عقلی جنس منطقی مفهوم لفظ جنس است و مفهوم جنس آنچیز است که مقول شود
بر امور مختلفة الحقائق در جواب ما هو و معروضات این مفهومات جنس طبیعی می گویند مثل حیوان و
مجموع جنس منطقی و جنس طبیعی را جنس عقلی می گویند مثل حیوان جنس و هم چنین فصل نیز باین سه
وجه مأخوذ می باشد فصل منطقی کلی است که مقول میشود بر شئ در جواب ای شئ هو فی ذاته و معروض
این فصل را فصل طبیعی می گویند مثل ناطق و مجموع این فصل منطقی و فصل طبیعی را فصل عقلی می گویند مثل
ناطق فصل و مخفی نیست که این اعتبارات ثلثه در همه مفهومات که ایشان را افراد می باشد جاری است و مصنف
در شرح شمسیه اجرا اینها در جزئی کرده است یعنی جزئی نیز منطقی و عقلی طبیعی می باشد بواسطه آنکه مفهوم
جزئی یعنی مفهومی که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین جزئی منطقی است و آن جزئی که این بر وصادق
می آید انرا جزئی طبیعی می گویند مثل زید و مجموع زید جزئی را جزئی عقلی می گویند

والحق ان وجود الطبیعی بمعنی وجود اشخاصه

کلی منطقی در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مفهومی است اعتباری عقلی از معقولات ثانیه
و کلی عقلی نیز در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مرکب است از کلی منطقی و کلی طبیعی پس کلی منطقی جزو او است و

وکلی منطقی محال است که در خارج موجود شود و پس عقلی نیز در خارج موجود نشود بواسطه آنکه بانتفاء جزء کل منتفی می
شود و اما در کلی طبعی خلاف است که آیا در خارج موجود می شود یا نه و این متفق علیه است که طبعی در خارج
بوجود علیحده غیر وجود اشخاص موجود نمی باشد و خلاف درینست که آیا در خارج بوجود اشخاص موجود می شود
یا نه مصنف برینست که اصلا در خارج موجود نمی شود و اشخاص او در خارج موجود می شوند و بعضی دیگر برینند که کلی
طبعی در خارج موجود می شود اما بوجود اشخاص یعنی دو موجود در ذهن و در خارج بیک وجود موجود شده اند
و نزد ایشان اینست که زید در خارج موجود می شود و کلیت با وجود او موجود شده است اگر گویند چون مذهب
مصنف اینست که کلی طبعی اصلا در خارج موجود نیست پس می باشد که عبارت را باین طریق می گفت که
والطبعی لا وجود له فی الخارج اصلا چرا گفته است که حق آنست که کلی طبعی موجود است یعنی وجود اشخاص او
جواب گوییم که در عبارت قصداً دو فائده کرده است یکی اشارت بمذهب خویش که کلی طبعی حقیقةً در خارج
موجود نمی شود و دوم اشارتست بتوجیه آنچه در عبارت قدماست مثل شیخ ابوعلی در شفا و غیره درج
شده که کلی طبعی موجود است در خارج یعنی معنی سخن کسیکه گفته که طبعی موجود است اینست که اشخاص او در
خارج موجود است لیکن مخفی نماند که محققین باین توجیه راضی نیستند و تحقیق الحق فی هذا المقام مرجوع
الی المبسوطات

فصل معرف الشیء ما یقال علیه لافادة تصوره

چون فارغ شد مصنف از بحث کلیات خمس شروع کرد در معرف که مقصد اصلی باب تصور آنست و چون
کلیات خمس موقوف علیه معرف بودند بواسطه آنکه معرف مرکب از کلیات خمس می باشد پس ازین جهت
تقدیم کرد کلیات خمس را بر معرف بعضی اعتراض کرده اند که معرف مرکب از کلیات خمس نمی باشد
بلکه مرکب از جنس و فصل و خاصه می باشد پس نوع و عرض عام را چه فائده ذکر کرده است جواب گفته اند
که اگر نوع و عرض عام را ذکر نمیکرد تمیز تام میانه کلیات نمی توانست کرد پس این دو را نیز ذکر کرده تا تمیز میانه
کلیات تواند کرد بواسطه آنکه الاشیاء تعرف باضدادها و معرف شیء آنچیزیست که محمول شود بر آن شیء
یعنی توان گفت که آن شیء وی است و غرض از حمل او بر آن شیء افاده تصور آن شیء باشد و بیان این
سخن آنست که ما هرگاه حمل کردیم شیء را بالشیء دیگر می تواند بود که غرض ازین حمل افاده تصور باشد و این
معرف است و می تواند بود که غرض ازین حمل افاده تصور نباشد بلکه غرض علم باوصاف او باشد و این
معرف نیست بلکه حکم است از احکام آن

ويشترط ان يكون مساوياً او اجلى

وشرط کردہ شدہ است کہ معرف مساوی معرف باشد یعنی ہر جاکہ او صادق آید این معرف نیز صادق آید و بر عکس زیرا کہ چون در معرف معتبر است کہ محمول شود بر معرف مباین نمی تواند بود اما اعم و اخص اگرچہ محمول می شود لیکن اخص افادہ تصور اعم نمی تواند کرد زیرا کہ اخفی می باشد از اعم چہ اخص کمتر موجود میشود در ذہن زیرا کہ ہرگاہ اخص در ذہن موجود می شود اعم موجود می شود و گاہ اعم موجودمی شود بدون اخص و اعم و اگرچہ افادہ تصوری کند لیکن افادہ تصور معتبر در نظر اہل منطق نمی کند چہ مقصود از معرف نزد ایشان تصور معرف است بالکنہ یا بوجہے کہ ممتاز شود از جمیع ما عدا و اعم افادہ ہیچ یک نمے کند و ہمچنین شرط کردہ اند کہ معرف اجلی از معرف باشد زیرا کہ معرف معلوم تصوری است کہ افادہ مجہول تصوری می کند کہ آن معرف است

فلا يصح بالاعم والاخص

این متفرع است بر اشتراط مساوات

والمساوي معرفة والاخفى ولا الاخفى

این متفرع است بر اشتراط اجلی بودن یعنی پس صحیح نباشد تعریف باعم و تعریف باخص بواسطہ آنکہ ما شرط کردہ ایم کہ معرف مساوی معرف باشد و ہمچنین صحیح نیست تعریف بآن چیزی کہ آن چیز مساوی معرف باشد در معرفت یا اخفی از معرف بنابر آنکہ ما شرط کردہ ایم کہ معرف اجلی از معرف باشد

والتعريف بالفصل القريب حد وبالخاصة رسم

چون شرط کردہ در معرف کہ مساوی معرف باشد پس البتہ معرف مشتمل خواہد بود بر امری کہ تمیز معرف کند از جمیع ما عدا خواہ ذاتی باشد و آن فصل قریب است یا عرضی باشد و آن خاصہ است پس البتہ در تعریف یا فصل قریب یا خاصہ مذکور خواہد بود پس تعریف بفصل قریب را حد گویند بواسطہ آنکہ حد در لغت بمعنے منع است و چون این معرف منع می کند ما عداء معرف را از دخول در معرف از این جہت او را حد گویند و تعریف بخاصہ را رسم می گویند بواسطہ آنکہ رسم بمعنے اثر است و خاصہ شی عرض آن است

و اثر نیست از آثار او پس ازین جهت تعریف بخاصه تنها رسم گویند

فان کان مع الجنس القریب فتام والا فناقص

پس هر یک ازین فصل قریب و خاصه اگر با جنس قریب باشد آن معرف را حد تام و رسم تام می گویند
و اگر با جنس قریب نباشد اعم ازین که با ایشان هیچ چیزی دیگر نباشد یا آنکه باشد اما جنس بعید باشد این
معرف را حد ناقص و رسم ناقص میگویند پس فصل قریب با جنس قریب حد تام میگویند بواسطهٔ آنکه مشتمل است بر تمام ماهیت
معرف مثل تعریف انسان بحیوان ناطق و فصل قریب با جنس بعید حد ناقص می گویند بواسطهٔ آنکه تمام ماهیت معرف
نیست مثلا هرگاه که تعریف کنند انسان را بجسم ناطق حد ناقص خواهد بود و هم چنین تعریف بفصل قریب تنها نیز حد
ناقص است بنا بر آنکه تمام ماهیت معرف نیست مثل تعریف انسان بناطق و تعریف بخاصه و جنس قریب
را رسم تام می گویند بواسطهٔ آنکه مشابهت دارد حد تام را در آنکه مشتمل است بر جنس قریب و تعریف
بخاصه فقط یا بخاصه و جنس بعید را رسم ناقص گویند بواسطهٔ مشابهت که با حد ناقص

ولم یعتبروا بالعرض العام

و اعتبار نکرده اند متاخرین تعریف بعرض عام را بواسطهٔ آنکه عرض عام نه ماهیة معرف است و نه تمیز مے
کند ماهیته را از جمیع ما عدا بعضے اعتراض کرده اند که تعریف بعرض عام جایز نیست چه می تواند بود که دو
عرض عام را ترکیب کنند و هر دو با هم مساوی معرف باشند مثل تعریف خفاش بطایر و بود که طایر
عرض عام خفاش است چه شامل طیور است و ولود نیز عرض عام است چه شامل مثل فرس و انسان
است لیکن وصف طایر بودن و ولود بودن باهم جمع نیستند الا در خفاش پس مجموع مساوی
خفاش است پس تعریف بعرض عام جایز باشد جواب گفته اند که ما گفته بودیم که تعریف عام جایز نیست
ازان جهت است که عرض عام باشد یعنی بر عموم خود باقی باشد و تعریف بطایر و ولود درین صورت نه ازان
جهت است که عرض عام است بلکه ازین جهت است که جزو خاصهٔ مرکبه است

وقد اجیز فی الناقص ان یکون اعم فی اللفظ وهو ما یقصد به تفسیر مدلول اللفظ

و تحقیق که رخصت داده اند قدما در ناقص تعریف با عم یعنے در حد ناقص و رسم ناقص هم چنانکه در تعریفها

لفظی تعریف باہم جائز است بدانکہ تعریف بر دو وجہ می باشد تعریف حقیقی و تعریف لفظی تعریف حقیقی آنست کہ غرض
از ان تعریف تحصیل مجہول باشد مثلاً ہر گاہ کہ ما انسان را ندانیم و تعریف کنند او را بحیوان ناطق این تعریف حقیقی
است بواسطہ آنکہ غرض تحصیل مجہول است کہ آن انسان ست و تعریف لفظی آنست کہ غرض از ان تعریف تحصیل
مجہول نباشد بلکہ قصد کردہ باشیم و تفسیر و تعیین مدلول لفظ و اختصار آن از میانہ معلومات تا معلوم شود
کہ مراد از لفظ این معنے است مثلاً ہر گاہ کہ شخصے داند معنی اسد کہ آن حیوان مفترس شدہ است و شنود
از کسی کہ گوید رایت غضنفرا و گوید ما الغضنفر چہ معنے دارد این لفظ در جواب گوید الغضنفر اسد و این تعریف
لفظی خواہد بود چہ غرض از تعریف غضنفر و تعریف تحصیل مجہول نیست بلکہ غرض تعیین مدلول غضنفر نیست از اختصار
او در میانہ معلومات نادانستہ شود کہ او مراد او وہ است از لفظ غضنفر و در تعریفات لفظی تعریف باعم
جائز داشتہ اند چہ غرض از و تعیین علامتے است از جہت تعیین مدلول لفظ مثل آنکہ گویند
سعدانہ نبت یعنی گیاہے است

فصل القضیۃ قول یحتمل الصدق والکذب

چون مصنف فارغ شد از بحث تصورات شروع کرد در بحث تصدیقات و چون در تصدیقات بحث مے
کنند از حجت و قضایا اجزای حجت اند از ین جہت اول بحث از قضایا نمود بدانکہ قضیہ قولیست یعنی مرکبیست
کہ احتمال صدق و کذب داشتہ باشد و مرکب بر دو قسم است مرکب ملفوظ و مرکب معقول مرکب ملفوظ
مثل زید قائم و مرکب معقول مثل معنے زید قائم و نسبت حکمیہ و ہمچنین قضیہ ملفوظہ و معقولہ نیز مے باشد
و تعریف بہر دو صادق است و قول احتمال ہر دو دارد و صدق مطابقۃ خبر است مر واقع را و کذب عدم مطابقۃ
خبر است مر واقع را و بر تعریف قضیہ اعتراض کردہ اند کہ مشتمل است بر دور بواسطہ آنکہ در تعریف قضیہ صدق
و کذب اخذ کردہ است و در تعریف صدق و کذب خبر اخذ کردہ اند کہ مرادف قضیہ است پس دانستن قضیہ
موقوف باشد بر دانستن صدق و کذب و دانستن صدق و کذب موقوف باشد بر دانستن قضیہ جواب گفتہ اند
کہ مراد صدق و کذب خبری صدق و کذبی ہست کہ صفت خبر ست و صدق و کذبی است کہ صفت مخبر است اگر ما صدق و کذب
را صفت خبر بدانیم دور لازم آید اما لازم نیست کہ صفت خبر دانیم بلکہ صفت مخبر میداریم پس از ان تعریف قضیہ چنان شود
کہ قضیہ خبریست کہ احتمال داشتہ باشد صدق و کذب قائل را یعنی می تواند گفت کہ قائلش مطابق واقع
گفتہ باشد یا غیر مطابق واقع پس درین صورت دور لازم نیاید بواسطہ آنکہ این در تعریف صدق و کذب اخذ کردہ
اند و لہذا بعضی چنین گفتہ اند کہ القضیۃ قول یصح ان یقال لقائلہ انہ صادق او کاذب و بعضے دیگر جواب گفتہ اند

که صدق وکذب موقوف بر خبریت است بلکه صدق وکذب بدیهی است وبعضی دیگر جواب گفته اند که خبر بدیهی است
وموقوف بر صدق وکذب نیست وتعریف لفظی است

فان كان الحكم فيها بثبوت شيء لشيء او نفيه عنه فحملية موجبة او سالبة ويسمى المحكوم عليه موضوعا والمحكوم به محمولا والدال على النسبة رابطة وقد استعير لها هو

پس اگر باشد در قضیه حکم ثبوت شی از برای شی یا نفی شی از شی حملیه است وحملیه بر دو قسم است موجبه و
سالبه پس حملیه موجبه آنست که حکم کنند در وی ثبوت شی از برای شی مثل زید قائم وحملیه سالبه آنست
که حکم کنند در وی سلب شی از شی مثل زید لیس بقائم واجزای قضیه چهار است نزد متاخرین محکوم علیه ومحکوم
به ونسبت حکمیه وایقاع یعنی ثبوت تقیید به وقوع یا لاوقوع آن نسبت است وآنرا حکم گویند ونزد متقدمین سه است
محکوم علیه ومحکوم به ونسبت حکمیه خبریه ایجابیه یا سلبیه وایشان حکم را عین نسبت حکمیه می دانند وعبارت مصنف
ناظر است در مذهب قدما چه زیاده از سه جزو ذکر نکرده نام نهاده اند محکوم علیه را موضوع بواسطه آنکه وضع کرده
اند او را از برای آنکه شی از برای او ثابت کنند ومحکوم به را محمول می گویند گویا که او را بر موضوع بار
کرده اند ونسبت را اسمی علیحده نکرده اند بلی لفظ دال بر نسبت را رابطه می گویند لتسمیة الدال
باسم مدلول وقد استعیر لها هو یعنی بتحقیق که بطریق استعارت هو را رابطه می گویند سابقا معلوم
است که در قضیه حملیه دال بر نسبت بین بین را رابطه میگویند ونسبت بین بین معنی حرفیست بواسطه آنکه غیر مستقل
است پس رابطه که دال است بروی اداة باشد ورابطه بر دو قسم است رابطه زمانی که با وجود دلالت بر نسبت دلالت
بر زمان نیز می کنند مثل افعال ناقصه در لغت عرب ورابطه غیر زمانی آنست که دال بر نسبت باشد اما دال
بر زمان نباشد مثل لفظ است در فارسی ومنطقیان گفته اند که رابطه غیر زمانی در لغت عرب هو ونظائر اوست
واعتراض کرده اند که هو در اصل وضع نکرده اند از برای نسبت بلکه هو ضمیر است که راجع است بچیزی که پیش
از وی مذکور شده باشد مثلا در زید هو قائم هو راجع است بزید پس اسم باشد وچون شما گفته اید
که هو حرفیست ورابطه است ودلالت بر نسبت می کند جواب گفته اند که در وقتی یونانی که فلسفه زبان را
بعربی نقل می کردند در زبان عربی چیزی که غیر رابطه زمانی باشد نیافتند وچیزی را بین لفظی هستی که رابطه
سازند چیزی را که مناسب یافتند هو بود پس منطقیین هو را بطریق استعاریه وعاریه وضع کرده اند برای

رابطه و این حال ندارد که در اصل موضوع باشد از برای رابطه بلکه بطریق عاریت او را رابطه می گویند

والا فشرطية ويسمى الجزء الاول مقدما والثاني تاليا

یعنی واگر در قضیه حکم ثبوت شیء از برای شیء یا سلب شیء از شیء نباشد شرطیه است ونام نهاده می شود جزء
اول شرطیه را مقدم وجزء ثانی را تالی واعتراض کرده اند که چه نسبت که در قضیه حملیه گفت که محکوم علیه را
موضوع می نامند ومحکوم به را محمول ونگفت در قضیه شرطیه که محکوم علیه را مقدم می گویند ومحکوم به را تالی
بلکه جزء اول وجزء ثانی گفت جواب گفته اند که اهل عربیه واهل منطق اختلاف کرده اند که آیا حکم در جزء ثانی
شرطیه است که او را جزا گویند یا میانه شرط وجزا است واهل عربیه برآنند که حکم در جزا است وشرط قید حکم است
از قبیل ظرف وحال الا آنکه ظرف حکم است پس در مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود پیش اهل عربیه آنست
که حکم در جزء ثانی است که النهار موجود است بواسطه آنکه اثبات موجود شمس از برای نهار کرده است پس
محکوم علیه نهار باشد ومحکوم به موجود پس درین صورت جزء اول وجزء ثانی را محکوم علیه ومحکوم به نتوان گفت وپیش
اهل منطق اینست که حکم در میانه جزء اول وجزء ثانی است که الشمس طالعة والنهار موجود باشد زیرا که حکم
درینجا تعلیق وجود نهار است بر طلوع شمس پس معلق علیه طلوع شمس است محکوم علیه ومعلق وجود نهار است
ومحکوم به پس مصنف که جزء اول وجزء ثانی گفت ونگفت محکوم علیه ومحکوم به یا آنست که مذهب اهل عربیه
دارد یا اینست که ندارد لکن عبارتی می گوید که بهر دو مذهب صحیح باشد ووجه تسمیه جزء اول بمقدم آنست
که او متقدم است در ذکر یعنی در تلفظ وتعقل وجزء ثانی را تالی می گویند بواسطه آنکه از پی او در می آید

والموضوع ان كان شخصا سميت القضية شخصية ومخصوصة

یعنی موضوع قضیه اگر جزئی حقیقی باشد ومتشخص باشد این قضیه را شخصیه می گویند ومخصوصه
نیز می گویند بواسطه آنکه موضوع قضیه مثل آنکه زید نویسنده است امری مخصوص و
متشخص است

وان كان نفس الحقيقة فطبيعية

واگر موضوع قضیه کلی باشد اگر حکم کرده باشند بر نفس حقیقت کلی این قضیه را طبیعیه می گویند
بواسطه آنکه حکم بر نفس طبیعت کلی کرده اند مثلا الانسان نوع والحیوان جنس که حکم بنوعیت وجنسیت بر نفس

حقیقه انسان وحیوان کرده ایم نه بر افراد ایشان

والا فان بین کمیة الافراد کلا او بعضا فمحصورة کلیة او جزئیة وما به البیان سور

واگر حکم بر نفس حقیقه نکرده باشیم بلکه حکم بر افراد کرده باشیم اگر بیان کمیة افراد کرده باشند کلا یا بعضا یعنی گفته باشند که حکم بر یک یک از افراد است یا بر بعضی از افراد است این قضیه را محصوره میگویند و مسوره نیز میگویند اما آنکه محصوره اش میگویند بواسطه آنکه حصر افراد کرده است اگرچه بطریق تعداد نکرده اما بطریق کلیه وجزئیه کرده و اما آنکه مسوره اش می گویند بواسطه آنکه مشتمل بر سور است و سور آن چیزیست که بآن بیان کمیة افراد کلا یا بعضا کنند مثل لفظ کل و بعض و این سور از سور البلد گرفته اند بهم جهات حصار شهر احاطه شهر می کند این لفظ نیز احاطه افراد کرده پس اگر بیان کمیت افراد کلا کرده باشند آنرا محصوره کلیه میگویند و اگر بیان کمیت افراد بعضا کرده باشند آنرا محصوره جزئیه میگویند و هر یک ازین کلی و جزئی موجبه می باشد و سالبه پس بنا برین قضیه محصوره بر چهار قسم باشد موجبه کلیه سالبه کلیه موجبه جزئیه و سالبه جزئیه و سور موجبه کلیه کل کل افراد نیست والف لام استغراق و هر چیزی که افاده معنے ایشان کند از هر لفظے که باشد چنانچه در فارسی گویند هر انسان حیوانست لفظ هر اینجا بمنزله سور ایجابیست و سور سالبه لا شی است و لا واحد و جه باین معنے بوده باشد مثل وقوع نکرده در سیاق نفی مثل ما جاءنی من رجل و سور موجبه جزئی بعض است و هر چه باین معنی بوده باشد نیز چون وقوع نکرده که در سیاق نفی مثل ان انسان جاءنی الی و سور سالبه جزئی لیس کلا است و لیس کل و دلالة بر رفع ایجاب کلی می گویند در رفع ایجاب کلی مستلزم سلب جزء است

والا فمهملة

یعنے و اگر بیان کمیت افراد کلا و بعضا نکنند این قضیه را مهمله می گویند بواسطه اهمال در کمیت افراد کردند مثلا الانسان حیوان اگر مراد از الف لام الف لام عهد ذهنی باشد و اگر الف لام عهد خارجی باشد ان قضیه شخصیه است و اگر الف لام استغراق باشد آن قضیه محصوره است و اگر الف لام جنس باشد آن قضیه طبعیه است

وتلازم الجزئیة

یعنے قضیه مهمل و قضیه جزئیه متلازم باشند باین معنے هرگاه که صادق آید مهمله صادق می آید جزئیه و بالعکس

واما آنکه هرگاه که صادق آید مهمله صادق می آید جزئیه بواسطه آنکه مهمله آنست که در وی حکم بر فرد کرده باشند اما تعین افراد نشده باشد کلا و بعضا و هرگاه صادق آید حکم بر فرد صادق خواهد آمد حکم بر بعضی افراد و اما عکس بواسطه آنکه هرگاه که صادق آید حکم بر بعضی افراد صادق می آید حکم بر فرد مطلقا و این ظاهر است

ولابد فی الموجبة من وجود الموضوع محققا وهی الخارجیة او مقدرا فالحقیقیة او ذهنا فالذهنیة

یعنی و ناچار است در قضیه موجبه از موجود بودن موضوع در خارج محققا اعم از آنکه در حال حکم باشد یا قبل از حکم باشد یا بعد از حکم و این قضیه را خارجیه می گویند مثل کل نار حارة یا مقدر یعنی تقدیر وجود موضوع کنیم در خارج اعم از آنکه موضوع موجود باشد در خارج مثل کل انسان حیوان یا موضوع موجود نباشد در خارج اما چنین باشد که اگر یافته شود در خارج متصف شود بمحمول و حکم ایجابی یا سلبی که در قضیه کرده ایم برای او صادق باشد مثل کل عنقا طایر اگرچه عنقا موجود نیست در خارج اما اگر یافته شود در خارج متصف خواهد بود بطیران و این حکم ایجابی صادق خواهد بود و این قضیه را حقیقیه می گویند بواسطه آنکه حقیقة قضیه است که مستعمل باشد در علوم و یا آنکه ناچار است در قضیه از موجود بودن موضوع در ذهن و این قضیه را ذهنیه می گویند مثل الانسان نوع و ازین بیان معلوم شد که قضیه خارجیه آنست که حکم کنند در آن بر افراد خارجیه محققه اعم از آنکه این افراد موجود در حال حکم یا قبل از حکم یا بعد از حکم باشد و قضیه حقیقیه آنست که حکم کنند در آن بر افراد خارجیه اعم از محقق و مقدر و قضیه ذهنیه آنست که حکم در آن کنند بر افراد ذهنی اعتراض کرده اند که هم چنانچه ایجاب تقاضای وجود موضوع می کند هم چنین سلب تقاضای وجود موضوع می کند در ذهن جواب گفته اند که اگرچه سلب تقاضای وجود موضوع می کند در ذهن لکن ایجاب تقاضای وجود دیگر می کند که سلب تقاضای آن وجود نمی کند بواسطه آنکه ایجاب تقاضای دو وجود می کند یک وجود حال حکم و آن مشارک سلب است درین وجود دیگر قطع نظر از حکم بواسطه آنکه ایجاب ثبوت شئی است برای شئی و ثبوت شئی از برای شئی فرع ثبوت مثبت له است و مراد بقول ما که گفته ایم که ایجاب تقاضای دو وجود موضوع می کند این وجود است و سلب تقاضای این وجود نمی کند بواسطه آنکه صدق سلب هم چنان باین وجه می باشد که موضوع موجود باشد و محمول از و مسلوب هم چنین با انتفاء موضوع هم باشد پس معلوم شد که سلب تقاضای این وجود نمی کند بدانکه میان قضیه موجبه کلیه خارجیه و قضیه موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل کل انسان حیوان

مادۂ افتراق از جانب خارجیہ مثل آنکہ فرض کنیم کہ جمیع اشکال کہ در خارج موجود اند مثلثات اند درین ہنگام
صادق خواہد بود کہ کل شکل مثلث بحسب الخارج یعنی ہر چہ یافتہ شود در خارج و باشد شکل مثلث است
در خارج و صادق نخواہد آمد کہ کل شکل مثلث بحسب الحقیقۃ یعنی ہر چہ یافتہ شود در خارج مثلث
و باشد شکل مثلث پس او مثلث است کہ اگر یافتہ شود مثلث نخواہد بود بواسطہ آنکہ مے
تواند بود کہ بعضے از اشکال بعد ازین یافتہ شود در خارج و مثلث نخواہد بود بلکہ مربع باشد
پس معلوم شد کہ ہر کل شکل مثلث خارجیہ صادق ست و حقیقیہ صادق نیست و مادۂ افتراق از جانب حقیقیہ
مثل کل عنقاء طائر و چون معلوم شد میانہ موجبہ کلیہ خارجیہ و موجبہ کلیہ حقیقیہ عموم و خصوص من وجہ است
پس میان نقیضین ایشان کہ سالبہ جزئیہ خارجیہ و سالبہ جزئیہ حقیقیہ ست سالبہ جزئی خواہد بود
چنانچہ در بحث نسبت معلوم شد مادۂ اجتماع مثل الانسان لیس بحجر مادۂ افتراق از جانب حقیقیہ مثل لیس بعض
الشکل لیس بمثلث بر تقدیری فرض کنیم کہ جمیع اشکال در خارج منحصر در مثلث اند و مادۂ افتراق از جانب خارجیہ
بعض العنقاء لیس بطائر و موجبہ جزئیہ خارجیہ اخص مطلق است از موجبہ جزئیہ حقیقیہ بواسطہ آنکہ ہر گاہ حکم کنیم بایجاب
محمول از برای موضوع محققا حکم بایجاب محمول از برای موضوع محققا و مقدرا حکم بایجاب محمول از برای موضوع
محققا محمول از برای موضوع مقدر شدہ است مثل بعض الانسان حیوان و نیست چنین کہ ہر گاہ حکم کنیم
بایجاب شدہ باشد مثل بعض العنقاء طائر و چون معلوم شد کہ موجبہ جزئیہ خارجیہ اخص مطلق است از موجبہ جزئیہ
حقیقیہ پس سالبہ کلیہ خارجیہ اعم مطلق خواہد بود از سالبہ کلیہ حقیقیہ بواسطہ آنکہ نقیض اعم اخص است
از نقیض اخص چنانچہ در بحث نسبت معلوم شدہ مادۂ اجتماع لا شئ من الانسان بحجر مادۂ افتراق از جانب
حقیقیہ مثل لا شئ من العنقاء بطائر

وقد یجعل حرف السلب جزءا من جزء فیسمی معدولۃ والا فمحصلۃ

و گاہ ہست کہ می گردانند حرف سلب را مثل لا و لیس جزء از جزء قضیہ یعنی جزء از موضوع و می گویند این را معدولۃ
الموضوع مثل کل لا حی جماد یا جزئی از محمول و میگویند این را معدولۃ المحمول مثل الجماد لا حی یا جزئی از
موضوع و محمول می گویند این را معدولۃ الطرفین مثل اللاحی لا عالم و چرا اینہا مسند اور معدولۃ بواسطہ آنکہ
حرف سلب در اصل موضوع ست از برای سلب شئ از شئ و چون حرف سلب جزء موضوع
یا محمول است و ارادہ نکردہ ایم باد سلب شئ از شئ پس عدول کردہ است از موضوع لہ اصلی خودش
مثل ارادہ نکردہ ایم بقول ما کہ الجماد لا حی سلب حی از جماد بلکہ ارادہ کردہ ایم قول اثبات لا حی از

برای چاد و اگر حرف سلب جزء هیچ یک از موضوع یا محمول نشده باشد این را محصله می گویند و گاه است
که خاص میگردانند سالبه را باسم بسیط

وقد یصرح بکیفیة النسبة فموجهة وما به البیان جهة والا فمطلقة

وگاه هست که تصریح می کنند بکیفیت نسبت محمول بموضوع و این قضیه را موجهه می گویند بواسطه آنکه تصریح بجهت
قضیه شده است و آنچه باوست بیان کیفیت نسبت او را جهت می گویند مثل ضرورت ولاضرورت ودوام
ولادوام و تحقیق مقام آنست که همچنانکه موضوع و محمول را وجودی در نفس الامر هست و وجودی در عقل
و وجودی در لفظ و همچنین نسبت را وجودی در نفس الامر هست و وجودی در عقل و وجودی در لفظ و هرگاه که نسبت
واقع شود در نفس الامر لابد است او را ازینکه مکیف باشد بکیفیتی در نفس الامر پس هرگاه که آن نسبت یافته
شود در عقل اعتبار می کنند از برای او کیفیتی خواه آن کیفیت موافق آن کیفیت نفس الامری باشد یا مخالف
و هرگاه که یافته شد در لفظ وارد شود عبارتی که دلالت میکند بر آن کیفیتی که عقل از او اعتبار کرده است و
همچنانچه موضوع و محمول و نسبت را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و باین اعتبار کرده اند اجزاء
قضیه معقوله و وجودی هست در لفظ و باین اعتبار کرده اند اجزاء قضیه ملفوظه همچنین کیفیت نسبت را وجودی
هست در نفس الامر و در عقل و در لفظ و آن کیفیتی که ثابت است نسبت را در نفس الامر ماده قضیه می گویند
و آنکه ثابت است مر نسبت را در نفس عقل جهت قضیه معقوله می گویند و آن عبارتی که دلالت بر آن کیفیتی
که حاصل است در ذهن جهت قضیه ملفوظه می گویند مثلا هرگاه گوییم کل انسان حیوان کیفیت نسبت حیوان
و انسان را ضرورتی خواهد بود در نفس الامر که آن ضرورت است و در عقل و در لفظ پس اگر این کیفیت معقوله
یا ملفوظه مطابق آن کیفیت نفس الامر است قضیه صادق است و الا کاذب بدانکه قضایای موجهه بسیار
است لیکن آنچه مصنف اعتبار کرده است آنها پانزده است هشت بسیط و هفت مرکب قضیه بسیط آنست
که معنی او ایجاب باشد و بس یا سلب باشد و بس مثلا هرگاه که گویند کل انسان حیوان بالضرورة معنی
قول نیست الا ثبوت حیوانیت از برای انسان و هرگاه گوییم لاشیء من الانسان بحجر بالضرورة معنی این
قول نیست الا سلب حجریت از انسان و قضیه مرکبه آنست که معنی او مرکب باشد از ایجاب و سلب مثلا
هرگاه گوییم کل انسان کاتب لا دائما معنی این قول ایجاب کتابت است از برای انسان و سلب کتابت
است از برای انسان بالفعل و مدار ایجاب و سلب در قضیه مرکبه بر جزء اول است پس اگر جزء اول موجبه است
آنرا قضیه موجبه می گویند و اگر جزء اول سالبه است آن قضیه را سالبه می گویند و مقدم داشت مصنف قضایای بسیطه

بسیطہ را بواسطہ آنکہ قضیہ بسیطہ جزء قضیہ مرکبہ است و چون جزء مقدم است بر کل طبعاً پس مقدم داشت ذکر را تا موافق شود وضع طبع را گفت

فان کان الحکم فیہا بضرورۃ النسبۃ ما دام ذات الموضوع موجودۃ فضروریۃ مطلقۃ

یعنی پس اگر باشد حکم در قضیہ بضرورت نسبت محمول از برای ذات موضوع مادامی کہ ذات موضوع موجود باشد این قضیہ را ضروریہ مطلقہ می گویند اما ضروریہ بواسطہ آنکہ مشتمل است بر ضرورت یعنی استحالۃ انفکاک نسبت محمول بموضوع و اما مطلقہ بواسطہ آنکہ مقید نیست ضرورت بوصفی یا بوقتی

او ما دام وصفہ فمشروطۃ عامۃ

یا آنکہ حکم کردہ شود بضرورت نسبت مادامی کہ ذات موضوع موصوف باشد بوصف موضوع یعنی در جمیع اوقات وصف این قضیہ را مشروطہ عامہ می گویند اما مشروطہ بواسطہ آنکہ مشتمل است بر شرط وصف و عامہ بواسطہ آنکہ اعم است از مشروطہ خاصہ چنانچہ معلوم خواہد شد و مشروطہ مادام الوصف اعم از ضروریہ است بواسطہ آنکہ ہرگاہ محمول ضروری الثبوت باشد یا ضروری السلب در جمیع اوقات ذات ضروری الثبوت یا ضروری السلب خواہد بود در جمیع اوقات وصف یعنی بواسطہ آنکہ جمیع اوقات وصف بعضی از اوقات ذات است و چنین نیست کہ ہرگاہ ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشد در جمیع اوقات وصف ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشند در جمیع اوقات ذات چہ شاید کہ در بعضی اوقات ذات و وصف نیست نہ ضروری الثبوت باشد نہ ضروری السلب مثلاً ہرگاہ صادق آید کل کاتب حیوان بالضرورۃ صادق خواہد بود کل کاتب حیوان بالضرورۃ مادام کاتباً صادق است کل منخسف مظلم بالضرورۃ مادام منخسفاً و صادق نیست کل منخسف مظلم بالضرورۃ بواسطہ آنکہ در بعضی اوقات ذات منخسف مظلم نیست بلکہ مضی است مثل وقت تربیع و بدانکہ مشروطہ عامہ را بر معنی دیگر اطلاق می کنند یعنی در قضیہ کہ حکم کردہ باشند در وی بضرورت نسبت محمول از برای ذات موضوع بشرط آنکہ وصف موضوع را دخلی در ضرورت باشد و میانہ مشروطہ عامہ باین معنی یعنی بشرط وصف و میانہ مشروطہ عامہ بمعنی اول یعنی مادام الوصف عموم و خصوص من وجہ است مادۂ اجتماع در قضیہ است کہ حکم کردہ باشند در وی بضرورت ثبوت محمول از برای موضوع در جمیع اوقات وصفی کہ آن وصف ضروری باشد ذات موضوع را بعد ثبوتہا

انخساف دخل داشته باشد در تحقیق ضرورت مثل کل منخسف مظلم بالضرورة بشرط کونه منخسفا صادق است
و این ظاهر است و فی وقت کونه منخسفا نیز صادق است بواسطه آنکه انخساف قمر را ضروری ست در وقتی
که آن وقت حیلوله است پس اظلام نیز در آن وقت ضروری خواهد بود و ماده افتراق از جانب بشرط وصفیه
کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة بشرط کونه کاتبا صادق است و فی وقت کونه کاتبا صادق نیست
بواسطه آنکه کتابت که شرط تحقیق ضروری ست ضروری ذات کاتب نیست در هیچ وقت اگرچه وقت کتابت
باشد بواسطه آنکه ممکن است کاتب را در این وقت که خواب کند پس تحرک اصابع نیز ضروری نخواهد بود
و در وقتیه ماده افتراق از جانب مشروط مادام الوصف مثل کل کاتب حیوان بالضرورة مادام کاتبا صادق
است و بشرط کونه کاتبا صادق نیست بواسطه آنکه کتابت دخل ندارد در تحقیق حیوانیت

او فی وقت معین فوقتیه مطلقه

یا آن نسبت که حکم کرده می شود بضرورت ثبوت محمول از برای موضوع در وقت از اوقات وجود موضوع
و این قضیه را وقتیه مطلقه میگویند اما وقتیه بواسطه آنکه اعتبار تعیین وقت است در وی و اما مطلقه
بواسطه عدم تقییدا و بلادوام او بلاضرورت و وقتیه مطلقه اعم است از مشروط عامه بواسطه آنکه هرگاه که
حکم کرده شود بضرورت ثبوت محمول یا بضرورت سلب محمول در جمیع اوقات وصف حکم کرده شده است
بضرورت ثبوت یا بضرورت سلب در وقت معین بواسطه آنکه وقت وصف وقت معین است و لازم
نیست که هرگاه حکم کرده شد بضرورت ثبوت یا بضرورت سلب در وقت معین حکم کرده باشند در جمیع اوقات
وصف چه شاید که وقت معین غیر اوقات وصف باشند مثل کل قمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة الارض
بینه و بین الشمس که حکم کرده ایم بضرورت ثبوت محمول که انخساف است از برای موضوع که قمر است در
وقت معین حیلوله ارض ست و این غیر وقت وصف است پس قضیه وقتیه صادق باشد و مشروطه
عامه صادق نیست بواسطه آنکه انخساف ضروری نیست در وقت وصف قمریت والا لازم می آید که
دائما قمر منخسف باشد و ماده اجتماع مثل کل کاتب حیوان فی وقت معین صادق است که آن وقت
کتابت است و مادام کاتبا نیز صادق است و چون معلوم شد که وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه
عامه و مشروطه عامه اعم است از ضروریه و اعم از اعم از شیء اعم است از آن شیء پس وقتیه مطلقه اعم از
ضروریه باشد

او غیر معین فمنتشره مطلقه

یا آنست که حکم کرده اند در قضیه بضرورت ثبوت محمول یا بضرورت سلب محمول در وقت غیر معین از اوقات
وجود موضوع واین قضیه را منتشره مطلقه می گویند اما منتشره بواسطه آنکه عدم تعیین وقت دران ومطلقه
بواسطه آنکه عدم تقیید او بلادوام یا لاضرورة ولاضرورة منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه
هرگاه که حکم کنند بضرورت نسبت در وقت معین حکم شده است بضرورت نسبت در وقت ما واین ظاهر است
ولازم نیست که هرگاه حکم کنند بضرورت نسبت در وقت ما حکم شده باشد بضرورت نسبت در وقت
معین مثل کل انسان متنفس بالضرورة فی وقت ما که حکم کرده ایم بضرورت نسبت در وقت ما وحکم نکرده ایم
بضرورت نسبت در وقت معین ماده اجتماع مثل کل قمر منخسف وقت الحیلولة صادق است در وقت
نیز صادق است وچون معلوم شد که منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه ووقتیه مطلقه اعم است
از مشروطه عامه مشروطه عامه اعم است از ضروریه مطلقه پس منتشره مطلقه از وقتیه واز مشروطه عامه وضروریه مطلقه خواهد بود واین ظاهر است

او بدوامها ما دام الذات فدائمة مطلقة او بدوامها

عطف است بر قول وی که بضرورة النسبة یعنی اگر حکم در قضیه بدوام نسبت ما دامی که ذات موضوع موجود
باشد آن قضیه را دائمه مطلقه می گویند اما دائمه مطلقه بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی دوام یعنی استمرار
ثبوت محمول یا سلب محمول از برای موضوع ومطلقه بواسطه آنکه مقید نیست دوام بوصفی یا بوقتی ودائمه
مطلقه اعم مطلق است از ضروریه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه نسبت ممتنع الانفکاک باشد چه شاید که ممکن
الانفکاک باشد اما هرگز منفک نشود مثلا حرکه فلک ممکن الانفکاک هست از فلک اما دائمی است فلکات را
پس صادق خواهد بود که کل فلک متحرک دائما صادق نیست که کل فلک متحرک بالضرورة اعم من وجه است
از مشروطه عامه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل انسان حیوان وصادق می آید دائمه بدون
مشروطه عامه در ماده کل فلک متحرک وصادق می آید مشروطه عامه بدون دائمه در ماده کل منخسف مظلم
وهمچنین اعم من وجه است از وقتیه مطلقه ومنتشره مطلقه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل انسان
حیوان صادق می آید دائمه بدون ایشان در ماده که خالی باشد از ضرورة ذاتی ووصفی مثل کل فلک
متحرک وصادق می آید وقتیه مطلقه ومنتشره مطلقه بدون دائمه در ماده که خالی باشد ضرورت
از دوام بحسب ذات مثل کل منخسف مظلم

او ما دام الوصف فعرفية عامة

یا آنکه حکم کرده باشند در قضیه بدوام نسبت مادام الوصف یعنی مادامی که ذات موضوع متصف بوصف عنوانی باشد و این قضیه را عرفیه عامه می گویند اما عرفیه بواسطه آنکه اهل عرف می فهمند این معنی را از سالبه گاهی که ذکر نکنند جهت را مثلا هرگاه که گوییم لاشی من النائم بمستیقظ اهل عرف می فهمند ازین قول سلب استیقاظ از ذات نائم مادامی که متصف باشد بصفت نوم چون اخذ کردند این معنی را از عرف نسبت دادند او را بعرف پس عرفیه اش گفتند و اما عامه بواسطه آنکه اعم است از عرفیه خاصه چنانکه معلوم خواهد شد و عرفیه عامه اعم است از ضروریه و مشروطه عامه و دائمه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لا دائما و اعم من وجه است از وقتیه و منتشره بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا و صادق می آیند ایشان بدون عرفیه در ماده کل قمر منخسف

او لفعلیتها فمطلقة عامة

او لفعلیتها عطف است بر قول او که بدوامها یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بفعلیه نسبت پس آن قضیه را مطلقه عامه می گویند اما مطلقه بواسطه آنکه قضیه را هرگاه که اطلاق کردند و مقید نساختند بجهتی از دوام و ضرورت و لادوام و لاضرورت فهم میشود ازو فعلیت نسبت پس چون این معنی مفهوم قضیه مطلقه است نامیدند او را باین. و اما عامه بواسطه آنکه اعم است از وجودیه لادائمه و لاضروریه چنانچه معلوم خواهد شد و مطلقه عامه اعم است از جمیع بسائط بواسطه آنکه هرگاه نسبت ضروری باشد یا دائمی فعلیه نسبت خواهد بود و لازم نیست هرگاه فعلیه نسبت باشد نسبت ضروری یا دائمی باشد و این ظاهر است و مراد بفعلیه نسبت تحقق نسبت است در احد از منه ثلثه

او لعدم ضرورة خلافها فممکنة عامة

یا آنست که حکم باشد در قضیه بعدم ضرورت خلاف نسبتی که مذکور است در قضیه یعنی اگر باشد حکم در قضیه بایجاب خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورت بواسطه آنکه نسبتی که مذکور است در قضیه ایجاب است و خلاف او سلب است و اگر باشد حکم در قضیه سالبه خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورت ایجاب بواسطه آنکه نسبتی که مذکور است در قضیه سلب است و خلاف سلب ایجاب مثل هرگاه که گوییم که کل نار

حارة بالامکان العام معنے او چنین میشود که سلب حرارت حاره از نار ضروری نیست و هرگاه که گویم الشی من النار بحار بالامکان العام معنی او چنین می شود که ایجاب حرارت من نار را ضروری نیست و این قضیه را ممکن عامه می گویند اما ممکن بواسطه آنکه مشتمل ست بر معنے امکان که سلب ضرورت است و اما عامه بواسطه آنکه اعم ست از ممکن خاصه چنانکه معلوم شود ممکنه عامه اعم است از مطلقه عامه آنکه هرگاه صادق آید ایجاب بالفعل پس لا اقل صادق خواهد بود که سلب ضروری نیست و سلب ضرورت سلب امکان ایجاب است پس هرگاه که صادق آید ایجاب بالفعل صادق خواهد بود ایجاب بالامکان ولازم نیست که هرگاه صادق آید ایجاب بالامکان صادق آید ایجاب بالفعل بواسطه آنکه جائز است که ایجاب ممکن باشد و هرگاه که واقع نباشد مثل کل عنقا طایر و هم چنین هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید لا اقل اینکه ایجاب ضروری نیست و سلب ضرورة ایجاب امکان سلب است پس هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید سلب بالامکان و لازم نیست که هرگاه که صادق آید سلب بالامکان صادق آید سلب بالفعل بواسطه آنکه جائز است که سلب ممکن باشد و هرگه بالفعل نباید مثل لا شئی من الفلک بمتحرک و چون معلوم شد که ممکنه عامه اعم است از مطلقه عامه و مطلقه عامه اعم ست از باقی قضایای بسیطه پس ممکن عامه اعم از جمیع بسایط باشد

فهذه بسایط

یعنے این قضایای که مذکور شد قضایای بسیط اند که معتبر نزد اہل صناعه بحث کرده اند اہل صناعه از احکام ایشان و بعضے از قضایای بسیط است که ان را اعتبار نکرده اند و بحث از احکام ایشان نکرده اند چنانچه در باب نقیض معلوم خواهد شد چون مصنف فارغ شد از احکام بسایط پس شروع کرد در احکام مرکبات و گفت

وقد تقید العامتان والوقتیتان المطلقتان باللا دوام الذاتی فتسمی المشروطة الخاصة والعرفیة الخاصة والوقتیة والمنتشرة

یعنے گاه هست که مقید می سازند عامتان را یعنی مشروطه عامه و عرفیه عامه و وقتیان مطلقتان را یعنی وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه را بلا دوام ذاتی یعنے بلا دوام بحسب ذات پس مسمے نامند مشروطه عامه که مقید است بلا دوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه بواسطه آنکه مشتمل ست بر شرط وصف چنانکه

معلوم شد اما خاصہ بواسطہ آنکہ اخص است از مشروطہ خاصہ و می نامند عرفیہ عامہ را کہ مقید است بلا دوام
ذاتی عرفیہ خاصہ اما عرفیہ آنکہ اعنی مأخوذ است از عرف چنانچہ معلوم شد اما خاصہ بواسطہ آنکہ اخص است
از عرفیہ عامہ و می نامند وقتیہ مطلقہ عامہ را کہ مقید است بلا دوام ذاتی وقتیہ بحذف قید مطلقہ باعتبار
تقیید بلا دوام و می نامند منتشرہ مطلقہ را کہ مقید است بلا دوام ذاتی منتشرہ بحذف قید مطلقہ باعتبار
تقیید بلا دوام اما مشروطہ خاصہ موجبہ مثل کل منخسف مظلم مادام منخسفا لا دائما ترکیب او از مشروطہ عامہ موجبہ است
کہ جزو اول ست و از سالبہ مطلقہ عامہ یعنی لا شیء من المنخسف بمظلم بالفعل کہ مفہوم لا دوام ست بواسطہ آنکہ
ہرگاہ ایجاب محمول از برای موضوع دائمی نباشد ایجاب متحقق نخواہد بود در جمیع اوقات و ہرگاہ ایجاب متحقق
نباشد در جمیع اوقات سلب متحقق خواہد بود فی الجملہ و این معنے سالبہ مطلقہ عامہ است کہ از لا دوام
مفہوم می گردد و اما مشروطہ خاصہ سالبہ مثل لا شیء من المنخسف بمضیء مادام منخسفا لا دائما ترکیب او
از مشروطہ عامہ سالبہ است کہ آن جزو اول ست و از موجبہ مطلقہ عامہ کہ آن جزو ثانی است بواسطہ
آنکہ ہرگاہ سلب محمول از موضوع دائمی نباشد سلب متحقق نخواہد بود در جمیع اوقات و ہرگاہ کہ
سلب متحقق نباشد در جمیع اوقات ایجاب متحقق خواہد بود فی الجملہ و این معنے موجبہ مطلقہ عامہ است
کہ لا دوام اشارتست بآن و نسبت میانہ مشروطہ خاصہ و ضروریہ و دائمہ مباینہ کلی ست اما مباینہ
مشروطہ خاصہ دائمہ بواسطہ آنکہ مشروطہ خاصہ مقیدہ است بلا دوام بحسب ذات و دائمہ مشروطہ دوام بحسب ذاتست
و لا دوام و دوام بحسب ذات مباین یکدیگرند مباینہ کلی و اما مباینہ مشروطہ خاصہ و ضروری بواسطہ
آنکہ حکم کردہ اند در ضروریہ بضرورت بحسب ذات و ضرورت بحسب ذات اخص است از دوام بحسب ذات پس دوام
بحسب ذات اعم باشد و نقیض اعم کہ لا دوام بحسب ذاتست مباین عین اخص است کہ ضرورت بحسب
ذاتست مباینہ کلی پس مشروطہ خاصہ مباین ضروریہ باشد مباینہ کلی و مشروطہ خاصہ اخص مطلق است
از مشروطہ عامہ بواسطہ آنکہ مشروطہ خاصہ مشروطہ عامہ است با قید لا دوام و مقید اخص است از مطلق چون
معلوم شد کہ مشروطہ خاصہ اخص است از مشروطہ عامہ و مشروطہ عامہ اخص ست از باقی قضایا یعنی
وقتیہ مطلقہ و منتشرہ مطلقہ و عرفیہ عامہ و مطلقہ عامہ و ممکنہ عامہ پس مشروطہ خاصہ اخص باشد
از باقی قضایا بواسطہ آنکہ اخص از اخص از شیء اخص از آن شیء است اما عرفیہ خاصہ موجبہ کلیہ مثل کل کاتب
متحرک الاصابع مادام کاتبا لا دائما ترکیب او از عرفیہ عامہ موجبہ کلیہ است کہ آن جزو اول است و از سالبہ
مطلقہ عامہ یعنی لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل کہ لا دوام اشارتست بآن و بنا بر این عرفیہ
خاصہ سالبہ مثل لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا لا دائما ترکیب او از سالبہ عرفیہ

عامه است که آن جزء اول ست و از موجبهٔ مطلقه عامه یعنی کل کاتب بساکن الاصابع بالفعل که لادوام
اشارت ست بآن تفصیلی که در مشروطه خاصه معلوم شد و عرفیه خاصه اعم است از مشروطه خاصه بواسطه
آنکه هرگاه صادق آید ضرورة بحسب وصف لادائما صادق می آید دوام بحسب وصف لادائما کل منخسف
منظلم ما دام منخسفا لادائما ولازم نیست که هرگاه صادق آید دوام بحسب وصف لادائما صادق آید ضرورة
بحسب وصف لادائما مثل صادق است دائما کل کاتب متحرک الاصابع ما دام کاتبا لادائما صادق
نیست بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع ما دام کاتبا بواسطه آنکه تحرک الاصابع ذات کاتب را در هیچ وقتی
ضروری نیست اگرچه در وقت کتابت صادق نیست بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع ما دام باشد
چنانچه معلوم شد و عرفیهٔ خاصه مباین دائمه است تباین کلی بواسطه آنکه عرفیه خاصه مقید است بلادوام
بحسب ذات ولادوام بحسب ذات تباین دوام بحسب ذات ست و ضرورة بحسب ذات تباین کلی
چنانکه گذشت و اعم من وجه اعم است از وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه و مشروطه عامه بواسطه آنکه صادق
می آید در مادهٔ کل منخسف منظلم و صادق می آید عرفیهٔ خاصه بدون ایشان در مادهٔ کل کاتب متحرک الاصابع
و صادق می آیند ایشان بدون عرفیه خاصه در مادهٔ کل انسان حیوان و اخص مطلق است از عرفیهٔ عامه
بواسطه آنکه عرفیه خاصه عرفیهٔ عامه است با قید لادوام و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد
که عرفیهٔ خاصه اخص است از عرفیهٔ عامه و عرفیه عامه اخص است از مطلقه عامه و ممکنه عامه پس عرفیه خاصه اخص باشد
از مطلقه عامه و ممکنه عامه و اما وقتیهٔ موجبه مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و بین الشمس لادائما
ترکیب او از وقتیه مطلقهٔ موجبه است که آن جزء اول ست و از سالبهٔ مطلقه عامه یعنی لاشیء من القمر
بمنخسف بالفعل که لادوام اشارت ست بآن و اما وقتیه سالبه مثل لاشیء من القمر بمنخسف وقت
التربیع لادائما ترکیب او از سالبه وقتیهٔ مطلقه است که آن جزء اول ست و از موجبهٔ مطلقهٔ عامه یعنی
کل قمر منخسف بالفعل که لادوام اشارت است بآن و وقتیه اخص من وجه است از عرفیه خاصه بواسطه
آنکه صادق می آیند در مادهٔ کل منخسف منظلم و صادق می آید عرفیه خاصه بدون وقتیه که در مادهٔ کل کاتب متحرک
الاصابع و صادق می آید وقتیه بدون عرفیهٔ خاصه در مادهٔ کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و بین
الشمس لادائما و اعم مطلق است از مشروطه خاصه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت بحسب وصف لا
دائما صادق می آید ضرورت در وقت معین لادائما بواسطه آنکه وقت وصف وقت معین ست مثل کل
منخسف منظلم ولازم نیست که هرگاه صادق باشد ضرورت معین لادائما باشد ضرورت در وقت وصف
چه شاید که آن وقت معین غیر وقت وصف باشد مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و

و بین الشمس لا دائما صادق است و صادق نیست کل قمر منخسف ما دام قمر الا دائما و مباین دائمتین است
بواسطه آنکه تقیید بلا دوام چنانکه گذشت و اعم من وجه است از عامتان بواسطه آنکه صادق می آیند در
مادهٔ کل منخسف مظلم و صادق می آید وقتیه بدون ایشان در مادهٔ کل قمر منخسف و صادق می آیند ایشان بدون
وقتیه در مادهٔ کل انسان حیوان و اخص مطلق است از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه وقتیه وقتیه مطلقه است
بتقیید لا دوام بحسب ذات و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد که وقتیه اخص مطلق است از وقتیه
مطلقه و وقتیه اخص مطلق است از منتشره مطلقه و مطلقه عامه و ممکنه عامه پس وقتیه اخص باشد از منتشره
و مطلقه و مطلقه عامه و ممکنه عامه اما منتشره موجبه مثل کل انسان متنفس وقتا ما لا دائما ترکیب او از موجبه
منتشره مطلقه است که آن جزو اول است و از موجبه مطلقه عامه یعنی کل انسان متنفس بالفعل که لا دوام
اشارت ست بان و منتشره اعم مطلق است از وقتیه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت در وقت معین
لا دائما صادق می آید ضرورت در وقت ما لا دائما و عکس نیست و نسبت منتشره بباقی قضایا هم چون نسبت
وقتیه است بباقی قضایا الا نسبت او بوقتیه مطلقه بواسطه آنکه اعم من وجه است از وقتیه مطلقه بخلاف
وقتیه که اخص مطلق است از وقتیه مطلقه چنانکه گذشت مادهٔ اجتماع کل منخسف مظلم مادهٔ افتراق
از جانب منتشره مثل کل انسان متنفس وقتا ما لا دائما و مادهٔ افتراق از جانب وقتیه مطلقه مثل
کل انسان حیوان

و قد تقیید المطلقة العامة باللاضرورة الذاتیة فتسمی الوجودیة اللاضروریة

و گاهست که مقید می سازند مطلقه عامه بلا ضرورت ذاتی پس می نامند او را وجودیه لاضروریه اما وجودیه
بواسطه آنکه مشتمل است بر مطلقه عامه که حکم شده است در و بفعلیه و چون نسبت وجود بالاضروریه بواسطه
آنکه جزو ثانی ممکن عامه است و در ممکنه عامه حکم کرده می شود بسلب ضرورت اما وجودیه لاضروریه موجبه
مثل کل انسان کاتب بالفعل لا بالضرورة ترکیب او از موجبه مطلقه عامه که جزو اول ست و از سالبه ممکنه عامه
که از لاضرورة مفهوم می گردد یعنی لا شیٔ من الانسان بکاتب بالامکان العام بواسطه آنکه هرگاه ایجاب
محمول برای موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت ایجاب و سلب ضرورت ایجاب امکان عام
سالبه است و اما وجودیه لاضروریه سالبه مثل لا شیٔ من الانسان بکاتب لا بالضرورة ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است
که آن جزو اول ست و از موجبه ممکنه عامه است که از لاضروریه مفهوم گردد یعنی کل انسان کاتب بالامکان

والعام بواسطه آنکه گاهست سلب محمول از موضوع ضروری نباشد تحقق خواهد بود سلب ضرورت سلب امکان
عام موجبه است و وجودیه لاضروریه اعم مطلق است از خاصتان و وقتیتان بواسطه آنکه هرگاه صادق آید
ضرورت بحسب وصف یا دوام بحسب وصف یا ضرورت در وقت معین یا ضرورت در وقت ما لا دائماً صادق
خواهد بود فعلیه نسبت لا بالضرورة وعکس نیست واین ظاهر است و میان ضروریه است بواسطه تقییدا و
بلاضروریة و اعم من وجه است از دائمه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده دوامی که خالی باشد از ضرورت مثل
کل فلک متحرک و صادق می آید دائمه بدون او در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان و صادق می آید وجودیه
لاضروریه بدون دائمه در ماده لا دوام ذاتی مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة و همچنین اعم من وجه است
از عامتان و وقتیتان مطلقتان بواسطه آنکه صادق می آید در ماده مشروطه خاصه و عامه مثل کل منخسف
مظلم و صادق می آید ایشان بدون وجودیه لاضروریه در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان و صادق
می آید وجودیه لاضروریه بدون ایشان در ماده لا دوام بحسب وصف مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة
واخص مطلق است از ممکنه عامه و این ظاهر است

او باللادوام الذاتی فتسمی الوجودیة اللادائمة

یعنی گاهست که مقید می سازند مطلقه عامه را بلادوام ذاتی می نامند او را وجودیه لادائمه اما وجودیه چنانکه
گذشت و اما لادائمه بواسطه آنکه جزو ثانی مطلقه و عامه است و لادوام اشارت ست بان چنانکه معلوم
خواهد شد اما وجودیه لادائمه موجبه مثل کل انسان کاتب لا دائماً ترکیب از موجبه مطلقه عامه است که آن
جزو اول ست و از سالبه مطلقه عامه که لادوام اشارت است بان بواسطه ایجاب محمول از برای
موضوع هرگاه دائمی نباشد متحقق خواهد بود سلب فی الجمله و سلب فی الجمله اطلاق عام سالبه است
و اما وجودیه لادائمه سالبه مثل لا شئ من الانسان بکاتب لا دائماً ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است
که جزو اول ست و از موجبه مطلقه عامه که لادوام اشارت ست بان بواسطه آنکه سلب محمول از برای
موضوع هرگاه دائمی نباشد متحقق خواهد بود ایجاب فی الجمله و ایجاب فی الجمله اطلاق عامه موجبه است
و وجودیه لادائمه اخص مطلق است از وجودیه لاضروریه بواسطه آنکه هرگاه متحقق باشد فعلیه نسبت لا دائماً
محقق خواهد بود فعلیه نسبت لا بالضرورت مثل کل انسان کاتب لا دائماً و عکس نیست در ماده دوام
خالی از ضرورت مثل کل فلک متحرک لا بالضرورة صادق ست و لا دائماً صادق نیست بواسطه آنکه حرکت
فلک دائمی است بزعم فلاسفه و اعم مطلق است از خاصتان و وقتیتان و اعم من وجه است

از عامتان و وقتیتان مطلقتان بآن بیانی که گذشت در وجودیہ لا ضروریہ ومباین ضروریہ و دائمہ است بواسطہ آنکہ تقییدا و بلادوام اخص واعم مطلق است از مطلقہ عامہ وممکنہ عامہ واین ظاہر است

وقد یقید الممکنۃ العامۃ بلاضرورۃ الجانب الموافق ایضا فیسمی الممکنۃ الخاصۃ

یعنے وگاہ ہست کہ مقید می سازند ممکن عامہ را بجانب موافق نیز چنانکہ مقید می سازند بجانب مخالف ومی نامند او را ممکنہ خاصہ بواسطہ آنکہ مشتمل است بر معنی امکان اما خاصہ بواسطہ آنکہ اخص است از ممکنہ عامہ مثلاً ہرگاہ گوئیم کل انسان کاتب بالامکان الخاص بالاشی من الانسان بکاتب بالامکان الخاص معنے او چنین مے شود کہ سلب کتابت از انسان وایجاب کتابت انسان را ضروری نیست پس ہیچ فرقی نیست میانہ موجبہ ممکنہ خاصہ وسالبہ ممکنہ خاصہ بعضے فرق کردہ اند میانہ موجبہ ممکنہ خاصہ وسالبہ ممکنہ خاصہ بانیوجہ کہ گفتہ اند موجبہ ممکنہ خاصہ ایجاب صریح است وسلب ضمنا ودر سالبہ بالعکس وممکنہ خاصہ اعم مطلق است از باقی مرکبات واین ظاہر است ومباین ضروریہ است بواسطہ آنکہ حکم کردیم در وی بسلب ضرورت از طرفین واعم من وجہ است از دائمہ وعامتان ووقتیتان مطلقتان بآن بیانی کہ گذشت در وجودیہ لاضروریہ ووجودیہ لادائمہ وہمچنین اعم من وجہ است از مطلقہ عامہ بواسطہ آنکہ صادق می آید در وجودیہ لاضروریہ وصادق می آید ممکنہ مطلقہ عامہ بدون ممکنہ خاصہ در مادہ ضروریہ وصادق مے آید ممکنہ خاصہ بدون مطلقہ عامہ جائی کہ امکان بفعل نیاید مثل عنقاء طائر واخص مطلق است از ممکنہ عامہ واین ظاہر است

وہذہ مرکبات لان اللادوام اشارۃ الی مطلقۃ عامۃ واللاضرورۃ الی ممکنۃ عامۃ مخالفتی الکیفیۃ موافقتی الکمیۃ لما قیدبہا

یعنے این قضایای سبعہ کہ مذکور شدند مرکبات اند بواسطہ آنکہ لادوام در ایشان اشارت است بمطلقہ عامہ ولاضروریہ بممکنہ عامہ چنانچہ معلوم شد کہ مخالف باشند این مطلقہ عامہ وممکنہ عامہ در کیف وموافق باشند در کم آن قضیہ را کہ مقید شدہ است بایشان یعنے اگر آن قضیہ موجبہ باشد مطلقہ عامہ وممکنہ عامہ سالبہ باشد واگر آن قضیہ سالبہ باشد مطلقہ عامہ وممکنہ عامہ موجبہ باشد واگر آن قضیہ کلیہ باشد مطلقہ عامہ وممکنہ عامہ نیز کلیہ باشند واگر جزئیہ جزئیہ

فصل الشرطیة متصلة ان حکم فیها بثبوت نسبة علی تقدیر اخری او نفیها عنه ولزومیة ان کان ذلک لعلاقة والا فاتفاقیة

قبل ازین معلوم شد که شرطیه آنست که حکم کرده باشند در وی بثبوت شیٔ از برای شیٔ و سلب شیٔ از برای شیٔ و این شرطیه بر دو قسم است متصله و منفصله متصله آنست که حکم کرده باشند در وی بثبوت نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر یا بسلب نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر و شرطیه بر دو قسم است لزومیه و اتفاقیه لزومیه آنست که میان مقدم و تالی علاقه باشد و علاقه امری را گویند که بسببه مقدم مستلزم تالی باشد چون علیت و تضایف علیت عبارت از آنست که مقدم علت تالی باشد یا مقدم معلول تالی باشد یا مقدم و تالی هر دو معلول علت ثالث باشند و آنکه مقدم علت تالی باشد مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود که الشمس طالعة مقدم است والنهار موجود تالی و طلوع شمس علت وجود نهار است و آنکه مقدم معلول تالی باشد مثل ان کان النهار موجودا فالشمس طالعة وجود نهار که مقدم است معلول طلوع شمس است که تالیست و آنکه مقدم و تالی هر دو معلول و علت ثالث باشند مثل ان کان النهار موجودا فالعالم مضیٔ که النهار موجود مقدمست والعالم مضیٔ تالیست و این مقدم و تالی هر دو معلول علت ثالث اند که ان الشمس طالعة است و هرگاه که مقدم علت تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود بواسطه آنکه هرگاه علت بفعل آید معلول بفعل مے آید و مقدم هرگاه که معلول تالی باشد لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه معلول بفعل آید علت نیز بفعل می آید و همچنین اگر مقدم و تالی هر دو معلول علت ثالث باشد مقدم لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه که معلول بفعل آید علت نیز بفعل می آید و هرگاه که علت بفعل آید تالی نیز بفعل می آید بواسطه آنکه او معلول همین علت است و علتی که بفعل آید معلولش نیز بفعل می باید آمد و اما تضایف میانه دو شیٔ آنست که از تعقل کل واحد تعقل دیگری لازم آید مثل ابوة و بنوة و ظاهرست که هرگاه متضایف تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود مثل ان کان زید ابا لعمرو فکان عمرو ابنه و این که مذکور شد اقسام لزومیه بود و اگر چنین نباشد یعنی میانه مقدم و تالی علاقه نباشد آنرا اتفاقیه میگویند مثل ان کان الانسان ناطق فالحمار ناهق اینکه انسان ناطق باشد لازم نمی آید که حمار ناهق باشد لیکن بطریق اتفاق واقع شده است که در نفس جمیع اوقات که انسان ناطق است حمار ناهق است و بعضی بر تقسیم مصنف اعتراض کرده اند که اگر از وجود علاقه در لزومیه و عدمش در اتفاقیه وجود و عدمش علاقه در نفس الامر مراد است پس لزومیه کاذبه و اتفاقیه کاذبه بیرون میروند اگر مراد آنست

که باعتبار انعکاس باشد قسم ثالث که انرا مطلقه می گویند می باشد چرا که اگر اعتبار علاقه کنند لزومیه باشد و اگر اعتبار عدم لزوم نمایند اتفاقیه باشد و اگر هیچ کدام را قید نکنند انرا مطلقه میگویند

ومنفصلة ان حكم فيها بتنافي النسبتين او لا تنافيهما صدقا وكذبا وهي الحقيقية او صدقا فقط فمانعة الجمع او كذبا فقط فمانعة الخلو وكل واحدة منها عنادية ان كان التنافي لذاتي الجزئين والا فاتفاقية

ومنفصله انست که حکم کرده شود در وی بتنافی دو نسبت یا بسلب تنافی دو نسبت در صدق و کذب پس انرا حقیقیه خوانند تنافی دو نسبت در صدق و کذب یعنی این هر دو بر یک شیء باهم صادق نیایند و هر دو باهم کاذب نیایند پس اگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق و کذب این را حقیقیه موجبه میگویند مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا یعنی این عدد یا زوج هست یا فرد و نمی تواند بود که هم زوج و هم فرد باشد و نمی تواند بود که نه زوج بود و نه فرد و انکه حکم کرده باشند بلا تنافی دو نسبت در صدق و کذب این را حقیقیه سالبه می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الانسان اسود او کاتبا که میتواند بود که انسانی باشد که هم اسود باشد و هم کاتب و میتواند بود که انسانی باشد که نه اسود باشد و نه کاتب و اگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق و بس یعنی این هر دو نسبت منافی یک دیگر اند در صدق تنها و در کذب منافی نیستند این را موجبه مانعة الجمع می گویند مثل اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا و اگر حکم بلا تنافی دو نسبت در صدق تنها کرده باشند انرا سالبه مانعة الجمع می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشیء لا شجرا او لا حجرا و اگر تنافی در کذب تنها باشد و در صدق تنافی نباشد انرا موجبه مانعة الخلو می گویند مثل اما ان یکون هذا الشیء لا شجرا او لا حجرا و اگر حکم کرده باشند بلا تنافی نسبت در کذب تنها انرا سالبه مانعة الخلو می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا و مضمون سالبه مانعة الخلو مضمون موجبه مانعة الجمع است و مضمون سالبه مانعة الجمع مضمون موجبه مانعة الخلو است و قید فقط که در مانعة الجمع و مانعة الخلو کرده است احتمال دو معنی دارد یکی آنکه حکم کرده باشند در مانعة الجمع بتنافی دو نسبت در صدق و بس یعنی در کذب تنافی نباشد و انرا مانعة الجمع بمعنی اخص می گویند دوم آنکه حکم کرده باشند در وی بتنافی دو نسبت در صدق فقط یعنی با سکوت از حال کذب یا باشد اعم از انکه تنافی در کذب باشد یا نه و این را مانعة الجمع بمعنی اعم می گویند و برین قیاس است مانعة الخلو و هر یک این حقیقیه و مانعة الجمع

و اتفاقیه الخلو هم دو قسم است عنادیه و اتفاقیه عنادیه آنست که تنافی میانه این دو جزو بواسطه ذوات ایشان
باشد مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا و اما ان یکون هذا العدد فردا که میانه ذات زوجیه و ذات فردیه
تنافی است و مثل اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا که میان ذات شجریه و حجریه تنافی است و مثل اما
ان یکون هذا الشیء لا شجرا او لا حجرا که میانه ذات لا شجریه و لا حجریه تنافی است و اگر تنافی میانه جزئین
لذاتهما نیست و این را اتفاقیه می گویند چنانکه گویند اسود لا کاتب را اما ان یکون هذا اسود او کاتبا
و باید دانست که هم چنانچه حملیه منقسم می شود بمحصوره و مخصوصه و مهمله و شرطیه نیز منقسم می شود بمحصوره
و مخصوصه و مهمله و هم چنانکه کلیه حملیه باعتبار کلیت حکم است نه باعتبار کلیه موضوع و محمول همچنین کلیه
شرطیه باعتبار کلیت حکم است نه باعتبار کلیه مقدم و تالی بواسطه آنکه قول ما کلما کان زید یکتب
فهو یحرک یده قضیه کلیه است با آنکه مقدم و تالی او جزئی اند پس معلوم شد که کلیه شرطیه باعتبار
کلیه حکم است و در جمیع ازمان و در جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم نه باعتبار کلیه مقدم
یا تالی و باین تصریح کرده است بقول خود که

ثم الحکم فی الشرطیة ان کان علی جمیع تقادیر المقدم فکلیة

یعنی پس حکم در قضیه شرطیه اگر بر جمیع تقادیر وقوع مقدم است در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن
الاجتماع باشند با مقدم آن قضیه شرطیه کلیه است اما متصله کلیه مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا
پس حکم در لزوم حیوانیت زید است مر انسانیت زید را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن
الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن زید قائم و بودن عمرو قاعد و بودن شمس طالع و غیر اینها و اما منفصله
کلیه مثل آنکه گوییم دائما اما ان یکون العدد زوجا او فردا پس حکم در تنافی فردیت عدد است مر زوجیت
عدد را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم و سور موجبه کلیه در متصله کلما
و مهما است و متی و در منفصله موجبه کلیه دائما و سور سالبه کلیه متصله و سالبه منفصله لیس البتة است مثال
سالبه کلیه متصله لیس البتة ان کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و مثال منفصله سالبه کلیه لیس البتة
اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان یکون النهار موجودا و بعضها یعنی اگر باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضی
تقادیر مقدم فجزئیة یعنی ازمان لیکن بدون لا سطلقا بدون بعض معین یا اوضاع
معین بلکه حکم بر بعضی اوضاع و ازمان غیر معینه باشد پس آن قضیه شرطیه جزئیه است اما
جزئیه مثل قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا که حکم در [illegible] انسانی [illegible] است

آن تعلیق را در بعضے از زمان و بنا بر بعضے از اوضاع که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن او ناطق لیکن
تعیین این وضع در زمان نمی کنیم بلکه اطلاق می کنیم و اما منفصله جزئیه مثل قد یکون اما ان یکون الشئ
حجرا و اما نامیا که حکم در و بتنافی نامیت شئ است و حجریت آن شئے را در بعضے از زمان و بنا بر بعضے
اوضاع که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن آن شئ از عنصریات لیکن تعیین این بر زمان و این
وضع نکرده ایم بلکه اطلاق کرده ایم سور موجبه جزئیه متصله و موجبه جزئیه منفصله قد یکون است
سور سالبه جزئیه متصله و سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون است مثال سالبه جزئیه متصله قد لا یکون اذا
کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و مثال سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون اما ان یکون الشمس طالعة و یکون النهار موجودا

او معینا فشخصیة

یعنی یا آنکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضی تقادیر مقدم و بر بعضے از زمان لیکن نه مطلقا بل معینا یعنی تعیین
این بعضے از زمان و اوضاع بکنیم پس آن قضیه شرطیه شخصیه است اما متصله شخصیه بنا بر تعیین زمان
مثل ان جئتنی الیوم فاکرمتک اما اگر بنا بر تعیین اوضاع مثل ان جئتنی اکباد اکرمتک و اما منفصله شخصیه بنا بر
تعیین زمان مثل زید فی هذا الیوم اما ان یموت و اما ان یقیم و بنا بر تعیین بعضی اوضاع مثل اما ان یکون فی الدار زید و عمرو

و الا فمهملة

یعنی اگر نباشد حکم در شرطیه بر جمیع تقادیر مقدم و نه بر بعضے تقادیر مقدم مطلقا و نه بر بعضے تقادیر معینا
بلکه حکم کرده باشند در او بر تقدیر وقوع مقدم سواء کان جمیعا او بعضا مطلقا او معینا پس آن قضیه
را مهمله گویند اما متصله مهمله مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما منفصله مهمله مثل
العدد اما ان یکون زوجا او فردا و لفظ ان و لو و اذا در اتصال و اما در انفصال از برای اهمال است

و طرفا الشرطیة فی الاصل قضیتان حملیتان او متصلتان او منفصلتان او مختلفتان

یعنی طرفین قضیه شرطیه که مسمی اند بمقدم و تالی اگرچه قضیه بالفعل نیستند بواسطه عدم اذعان در ایشان
لیکن ایشان در اصل دو قضیه حملیه اند مثل کلما کان الشئ انسانا فهو حیوان که طرفین این قضیه یعنی
الشئ انسان فهو حیوان دو قضیه حملیه اند یا آنکه طرفین دو قضیه متصله اند مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار
موجود فکلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا و طرفین این قضیه یعنی ان کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود فکلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا در اصل دو قضیه متصله اند یا آنکه طرفین
دو قضیه منفصله اند مثل کلما کان دائما اما ان یکون العدد زوجا و اما ان یکون فردا دائما اما ان یکون
العدد منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین و طرفین این قضیه یعنی اما ان یکون العدد

زوجا و اما ان یکون فردا فدائما و اما ان یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین و دو قضیہ منفصلہ اند یا آنکہ طرفین شرطیہ دو قضیہ مختلفہ اند در حمل و انفصال و متصور است اینجا شش صورت در متصلات و شش در منفصلات اما امثلہ متصلات

اول آنکہ مقدم حملیہ باشد و تالی متصلہ مثل ان کانت الشمس علۃ لوجود النہار فکلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود

دوم عکس اول مثل کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود فوجود النہار ملزوم لطلوع الشمس

سوم آنکہ مقدم حملیہ باشد و تالی منفصلہ مثل ان کانت ہذا عددا فہو اما زوج و اما فرد

چہارم عکس این مثل کلما کان ہذا اما زوجا او فردا کان عددا

پنجم آنکہ مقدم متصلہ باشد و تالی منفصلہ مثل کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود فدائما اما ان یکون الشمس طالعۃ و اما ان یکون النہار موجودا

ششم عکس این مثل ان کان دائما اما ان یکون الشمس طالعۃ و اما ان یکون النہار موجودا فکلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود و اما امثلہ منفصلات

اول آنکہ مقدم حملیہ باشد و تالی منفصلہ متصلہ مثل اما ان لا یکون الشمس علۃ لوجود النہار و اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود

دوم عکس این مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود و اما ان لا یکون الشمس علۃ لوجود النہار

سوم آنکہ مقدم حملیہ باشد و تالے منفصلہ مثل اما ان یکون ہذا الشئی لیس عددا و اما یکون زوجا او فردا

چہارم عکس این مثل اما ان یکون ہذا الشئی زوجا او فردا و اما ان یکون ہذا الشئی لیس موجودا

پنجم آنکہ مقدم متصلہ باشد و تالی منفصلہ مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود و اما ان یکون الشمس طالعۃ او لا یکون النہار موجودا

ششم عکس این مثل اما ان یکون الشمس طالعۃ او لا یکون النہار موجودا اذ اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجودا

لانہما خرجتا بزیادۃ الاتصال و الانفصال عن التمام

یعنی طرفین قضیهٔ شرطیه دراصل دو قضیهٔ تامه اند الا آنکه بیرون رفته اند بسبب زیادتی اداة اتصال یا انفصال از ینکه قضیهٔ تام باشند بواسطه آنکه قضیهٔ تامه آنست که مشتمل باشد بر حکم و بسبب زیادتی اداة اتصال یا انفصال زایل شده است از ایشان حکم

فصل التناقض اختلاف القضیتین بحیث یلزم لذاته من صدق کل کذب الاخری وبالعکس

تناقض اختلاف دو قضیه است بحیثیتی که لازم آید لذاته از صدق هر یک ازین دو قضیه کذب دیگرے و از کذب هر یک صدق دیگرے و قید مستلزم کرد بواسطهٔ اختلاف که مستلزم صدق احد النقیضین و کذب دیگرے باشد امانه لذاته باشد بلکه بواسطهٔ امر خارجی باشد بیرون هر دو مثل کل حیوان انسان و بعض الحیوان لیس بناطق که اگرچه اختلاف هست بحیثیتی که از صدق هر یک کذب دیگرے لازم می آید و بر عکس اما لذاته نیست بلکه بواسطهٔ امر خارجے است که آن مساوات انسان و ناطق است

ولابد من الاختلاف فی الکم والکیف والجهة

و ناچار است در تحقیق تناقض از اختلاف قضیتین در سه چیز اول کم یعنی کلیه و جزئیه یعنی می باید که اگر یکے از قضیتین کلی باشد دیگری جزئی باشد و بر عکس که اگر اختلاف در کم نباشد و هر دو کلی باشند یا هر دو جزئی باشند تناقض متحقق نیست زیرا که گاه هست که کلیتین هر دو کاذب باشند مثل کل حیوان انسان ولا شئ من الحیوان بانسان که هر دو کاذب اند و جائز است که جزئیتین هر دو صادق باشند مثل بعض الحیوان انسان و بعض الحیوان لیس بانسان که هر دو صادق اند دوم اختلاف متحقق کیف که ایجاب و سلب باشد نیز ضرورست زیرا که میانهٔ دو موجبه و دو سالبه این اختلاف متحقق نمی تواند شد و این ظاهر است سوم اختلاف در جهت است یعنی می باید که جهت هر یک ازین دو قضیه غیر یک دیگر باشند که اگر هر دو قضیه یک جهت داشته باشند تناقض نیست مثل کل انسان کاتب بالضرورة و بعض الانسان لیس بکاتب بالضرورة که هر دو کاذب اند و کل انسان کاتب بالامکان و بعض الانسان لیس بکاتب بالامکان هر دو صادق اند

والاتحاد فیما عداها

یعنی شرطست در تحقق تناقض اتحاد در ما سوای این امور ثلثه و قوم ضبط کرده اند اتحاد را در
ضمن اتحاد در هشت چیز اتحاد در موضوع و در محمول و در مکان و زمان و در کل و جزء و در شرطیه
و در قوت و فعل و در اضافه و اما اتحاد در موضوع زیرا که اگر موضوع متحد نباشد تناقض این ست مثل
زید قایم و عمرو لیس بقایم و اما اتحاد در محمول بواسطه آنکه اگر اتحاد در محمول نباشند تناقض
نیست مثل زید قایم و زید لیس بقایم و اما اتحاد در زمان زیرا که اگر اتحاد در زمان نباشد تناقض
نیست مثل زید قایم فے اللیل و زید لیس بقایم فے النهار و اما اتحاد در مکان زیرا که اگر نباشد
تناقض نیست مثل زید قایم فی السوق و زید لیس بقایم فی البیت و اما اتحاد در کل و جزء زیرا که اگر
نباشد تناقض نیست مثل الزنجی اسود ای البعضیه و الزنجی لیس باسود ای کلیه و اما اتحاد
در شرطیه زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل العالم مضے لبشرط وجود النهار و العالم لیس مضے
لبشرط عدم النهار و اما اتحاد در قوت و فعل زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید کاتب
ا بالقوة و زید لیس بکاتب بالفعل و اما اتحاد در اضافه که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید اب
ای العمرو و زید لیس باب ای البکر

والنقیض للضروریة الممکنة العامة

یعنی نقیض ضروریه موجبه ممکن عامه سالبه است و نقیض ضروریه سالبه ممکن عامه ضروریه موجبه
است اما اینکه ضروریه موجبه نقیض ممکن عامه سالبه است بواسطه آنکه ضروریه موجبه معنے او ضرورت
ایجابست و نقیض او سلب ضرورت ایجابست و سلب ضرورت ایجاب امکان عام سلب ضرورت
از جانب مخالف حکمست و حکم در سالبه سلبست پس سلب ضرورت ایجاب باشد و اما اینکه
نقیض ضروریه سالبه ممکنه عامه موجبه است بواسطه آنکه ضروریه سالبه معنے او ضرورت سلبست
و نقیض او سلب ضرورت سلبست و سلب ضرورت سلب ممکنه عامه موجبه است بواسطه
آنکه امکان عام سلب ضرورت است از جانب مخالف حکم و حکم در اینجا ایجابست پس مخالف
او سلب ضرورت سلب باشد و همچنین نقیض ممکنه عامه ضروریه است بواسطه آنکه تناقض
مے باشد از جانبین

وللدائمة المطلقة العامة

یعنی نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه سالبه است و نقیض دائمه سالبه مطلقه عامه موجبه است
اما اینکه نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه سالبه است بواسطه آنکه دائمه موجبه معنے او دوام ایجابست

در اوقات ذات و نقیض او سلب دوام ایجابست در اوقات ذات و سلب دوام ایجابست در اوقات ذات لازم دارد فعلیۃ و سلب را در وقتی از اوقات ذات و اما اینکہ نقیض دائمہ سالبہ مطلقہ عامہ موجبہ است بواسطہ آنکہ دائمہ سالبہ معنی او دوام سلب ست و نقیض او سلب دوام سلب است و سلب دوام سلب لازم دارد فعلیت ایجاب را و چون تناقض از جانبین است نقیض مطلقہ عامہ نیز دائمہ خواہد بود

وللمشروطۃ العامۃ الحینیۃ الممکنۃ

و نقیض مشروطہ عامہ موجبہ حینیہ ممکنہ سالبہ است و نقیض مشروطہ عامہ سالبہ حینیہ ممکنہ موجبہ است و حینیہ ممکنہ نیز از جملہ موجہات مشہور است کہ سابقا دانستہ شد تعریفش آنکہ قضیہ ایست کہ حکم کردہ باشند در و بسلب ضرورۃ وصفی از جانب مخالف حکم اما اینکہ نقیض مشروطہ عامہ حینیہ ممکنہ سالبہ است بواسطہ آنکہ در مشروطہ عامہ موجبہ حکم کردہ اند بضرورت ایجاب بحسب وصف عنوانی نقیض او سلب ضرورۃ ایجابست بحسب صفت این معنی حینیہ ممکنہ سالبہ است زیرا کہ حینیہ ممکن سالبہ آنست کہ حکم کردہ باشند در و بسلب ضرورۃ وصفی از جانب مخالف سلب کہ ایجابست و اما اینکہ نقیض مشروطہ عامہ سالبہ حینیہ ممکن موجبہ است بواسطہ آنکہ مشروطہ عامہ سالبہ آنست کہ حکم کردہ باشند در و بضرورت سلب در جمیع اوقات وصف و نقیض او سلب ضرورت سلب است در جمیع اوقات وصف و سلب ضرورۃ سلب در جمیع اوقات وصف حینیہ ممکنہ موجبہ است بواسطہ آنکہ او سلب ضرورت وصفی است از جانب مخالف ایجاب کہ سلب باشد

وللعرفیۃ العامۃ الحینیۃ المطلقۃ

حینیہ مطلقہ نیز از جملہ موجہات مشہورہ است و آن قضیہ ایست کہ حکم کردہ باشند در و بفعلیہ نسبتہ در وقتی از اوقات وصف عنوانی و نقیض عرفیہ عامہ موجبہ حینیہ مطلقہ سالبہ است و نقیض عرفیہ عامہ سالبہ حینیہ مطلقہ موجبہ است اما اول بواسطہ آنکہ عرفیہ عامہ موجبہ معنی او دوام ایجاب است در جمیع اوقات وصف نقیض و سلب دوام ایجاب ست در جمیع اوقات وصف و این لازم دارد فعلیہ سلب را در وقتے از اوقات وصف کہ آن حینیہ مطلقہ سالبہ است و نقیض عرفیہ عامہ سالبہ حینیہ مطلقہ موجبہ است بواسطہ آنکہ عرفیہ عامہ سالبہ معنی او دوام سلبست در جمیع اوقات وصف و نقیض او سلب دوام سلب است در جمیع اوقات وصف و سلب دوام سلب لازم دارد فعلیہ ایجاب را در وقتے از اوقات وصف کہ آن حینیہ مطلقہ موجبہ است پس نقیض شش قضیہ از بسائط ذکر

کرد که با دنی تأمل معلوم مے شود که نقیض دو قضیه دیگر وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه باشد بمقابله
کنانست بواسطه آنکه ما چهار ضرورت داریم ضرورت ذاتی و ضرورت وصفی و ضرورت در وقت معین و
ضرورت در وقت ما و نقیض ضرورت ذاتی را بیان کرد که امکان ذاتی و نقیض ضرورة وصفی را نیز بیان
کرد که امکان وصفی چنین است پس معلوم خواهد بود که نقیض ضرورت در وقت معین امکان سلب ضرورت
در وقت معین خواهد بود که ممکنه وقتیه است و نقیض ضرورة در وقت ما سلب ضرورت در وقت
ما خواهد بود که ان ممکنه منتشره است

والمركبة المفهوم المردد بين نقيضي الجزئين

نقیض قضیه مرکبه مفهومے است مردد میان نقیض جزئین بواسطه آنکه نقیض هر شئی رفع آن شئی است
و رفع احد الجزئین مے شود یا برفع هر دو جزء و رفع هر جزء نقیض ان جزء است پس نقیض قضیه
مرکبه که مفهوم باشد که مردد میانه نقیضین جزئین است بر سبیل منع خلو پس طریق اخذ
نقیض قضیه مرکبه است اولا تحقیق نمایند جزئین او را و ثانیا تحقیق نمایند نقیض هر دو جزء را و
بعد ازان ترکیب کنند منفصله مانعة الخلو از نقیض جزئین مثلا مشروطه خاصه موجبه مرکبه
از مشروطه موجبه عامه کلیه است که اصل قضیه است و از مطلقه عامه سالبه کلیه
که معنے لا دوام است و نقیض مشروطه عامه موجبه کلیه حینیه ممکنه سالبه جزئیه است
و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دائمه موجبه جزئی است پس نقیض مشروطه خاصه
منفصله مانعة الخلو باشد مردد میانه نقیض جزئین پس نقیض کل کاتب متحرک الاصابع
بالضرورة ما دام کاتبا لا دائما یعنے لا شئی من الکاتب متحرک الاصابع بالفعل این است که اما بعض الکاتب
لیس متحرک الاصابع بالفعل حین هو کاتب و اما بعض الکاتب متحرک الاصابع دائما و عرفیه خاصه موجبه کلیه نیز
مرکب است از دو قضیه یکی عرفیه عامه موجبه کلیه که اصل قضیه است و یکی مطلقه عامه سالبه کلیه که لا دوام
اشارت است بآن و نقیض عرفیه عامه موجبه کلیه حینیه مطلقه سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دائمه
جزئیه است بطریق که پیش ازین مذکور شد پس نقیض عرفیه خاصه موجبه کلیه منفصله مانعة الخلو است مردد میانه حینیه

مطلقه سالبه جزئیه و دائمه موجبه کلیه و وقتیه موجبه کلیه نیز مرکبست از دو قضیه وقتیه مطلقه موجبه کلیه که اصل قضیه است و مطلقه عامه سالبه کلیه که لا دوام اشارت است بآن و نقیض وقتیه مطلقه موجبه کلیه ممکنه وقتیه سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دائمه موجبه جزئی است و منتشره مرکبست از منتشره مطلقه موجبه کلیه که اصل قضیه است و از مطلقه عامه سالبه کلیه که لا دوام اشارت است بآن و نقیض منتشره مطلقه موجبه کلیه ممکنه منتشره سالبه جزئی است و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه مذکور شد و وجودیه لا ضروریه موجبه کلیه مرکبست از دو قضیه یکی مطلقه عامه موجبه کلیه که اصل قضیه است و یکی دیگر ممکنه عامه سالبه کلیه که لا ضرورت اشارتست بآن و نقیض مطلقه عامه موجبه کلیه دائمه سالبه جزئیست و نقیض ممکنه عامه سالبه کلیه ضروریه موجبه جزئیست و وجودیه لا دائمه مرکبست از دو مطلقه عامه یکی اصل قضیه است و دیگری مضمون لا دوام لیس نقیض وجودیه لا دائمه مفهوم مردد میانه دو دائمه جزئیه خواهد بود یکی سالبه و دیگری موجبه و ممکنه خاصه مرکبست از دو قضیه ممکنه عامه یکی موجبه کلیه و دیگری سالبه کلیه لیس نقیض در جمیع قضایای مرکبه منفصله مانعة الخلو باشد مردد میانه نقیضین جزئیتین چه انتفاء مرکبه یا بتحقق نقیض جزو اول خواهد بود یا بتحقق نقیض جزو ثانی یا بتحقق نقیض هر دو جزو

ولکن فی الجزئیة بالنسبة الی کل فرد

یعنی اینکه مفهوم مردد نقیض مرکبه است صحیح است مطلقا در مرکبه کلیه اما در مرکبه جزئیه پس لا بد است که اعتبار کنیم اورا نسبت بهر فرد بواسطه آنکه جائز است کذب مرکبه جزئیه با کذب مفهوم مردد بواسطه آنکه میتواند بود که محمول ثابت باشد دائما از برای بعضی افراد موضوع و مسلوب باشد دائما از افراد باقیه آن موضوع و درین هنگام کاذب خواهد بود جزئیه لا دائمه بواسطه آنکه برین تقدیر نیست چنین که بعضی افراد موضوع بباشد بحیثیتی که ثابت باشد از برای ایشان محمول تارة و مسلوب باشد از ان بعضی محمول بار دیگر و کاذب است نیز کل واحد از نقیضین جزئیین او یعنی کلیتین اما کلیه موجبه بواسطه آنکه دوام سلب محمول در بعضی افراد و اما کلیه سالبه بواسطه آنکه دوام ایجاب محمول از برای افراد مثلا بعض الجسم حیوان لا دائما کاذبست بواسطه آنکه حیوانیت است از برای بعض الجسم حیوان لا دائما کاذبست بواسطه آنکه حیوانیت است از برای بعضی افراد جسم دائما و مسلوبست از بعضی افراد باقیه دائما پس اثبات حیوانیت از برای بعضی افراد جسم سلب حیوانیت از برای بعضی کاذب باشد و مفهوم مردد یعنی کل جسم

اما حیوان دائما ولا شئ من الجسم بحیوان دائما نیز کاذب است پس طریق اخذ نقیض جزئیه مرکبه آنست که تردید کنیم بین نقیضین جزئین از برای هر هر فرد پس می گوئیم درین ماده کل جسم اما حیوان دائما و لیس بحیوان دائما و این مشتمل ست بر سه مفهوم بواسطه آنکه هر واحد از افراد جسم یا آنست که ثابت است از برای وی محمول یا ثابت نیست و آنکه ثابت نیست از برای هر واحد دائما خالی ازان نیست که مسلوب است از هر واحد دائما و یا مسلوب است از بعضے دائما و ثابت ست از برای بعضے دائما پس خبر ثانی مشتمل باشد بر دو مفهوم و صدق نقیض درین ماده باعتبار خبر ثالث است پس اگر مرکب شود منفصله مانعة الخلو ازین مفهومات ثلثه خواهد بود مساوی نقیض جزئیه مرکبه

فصل العکس المستوی تبدیل طرفی القضیة مع بقاء الصدق والکیف

عکس مستوی تبدیل طرفین قضیه است یعنی محمول را موضوع سازی و موضوع را محمول با بقاء صدق و کیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نیز صادق باشد بواسطه آنکه عکس قضیه لازم قضیه است و صدق ملزوم مستلزم صدق لازم ست و اما اثر کذب یعنی اگر از کذب اصل قضیه کذب عکس لازم نمی آید بواسطه آنکه کذب ملزوم مستلزم کذب لازم نیست چه شاید که لازم اعم باشد مثل حرارت که لازم آتش ست و از کذبش کذب حرارت لازم نمی آید بواسطه آنکه حرارت اعم از آتش است زیرا که می تواند بود که بدون آتش یافته شود چنانکه در ضمن شمس و بقای کیف یعنی اگر اصل قضیه موجبه عکس نیز موجبه بود و اگر اصل قضیه سالبه عکس نیز سالبه بود و اگر بقای کیف نباشد عکس لازم نخواهد بود مثل بعض الحیوان انسان صادق است و بعض الانسان لیس بحیوان صادق نیست

فالموجبة انما تنعکس جزئیة لجواز عموم المحمول او التالی

و قضیه موجبه خواه کلی بود خواه جزئی الا منعکس نمی شود مگر بجزئیه یعنے عکس در موجبه لازم ندارد از جزئیه و دو آنکه موجبه منعکس می شود بواسطه آنکه ایجاب ثبوت محمول از برای موضوع است و فردی که موضوع بر و صادق مے آید محمول نیز صادق می آید پس یک ایجاب فی الجمله دیگر حاصل شد بواسطه آنکه یعنے ازان افراد که محمول بر و صادق مے آید موضوع بر و صادق مے آید اما جزئیه چرا بواسطه آنکه می تواند بود که محمول اعم باشد و درین صورت عکس کلیه صادق نمے آید مثل کل انسان حیوان صادق ست و عکس او کل حیوان انسان صادق نیست یا تالی اعم باشد که درین صورت عکس جزئیه می باشد مثلا هرگاه که گوئیم کلما کان نهار

الشیٔ انسانا کان حیوانا صادق است عکس او وکلیہ کہ کلما کان ہذا الشیٔ حیوانا کان انسانا باطل پس عکس جزئیہ لازم شد

والسالبۃ الکلیۃ تنعکس سالبۃ کلیۃ والا لازم سلب الشیٔ عن نفسہ

منعکس می شود سالبہ کلیہ والا لازم می آید سلب شیٔ از نفس مثلا ہرگاہ کہ گوییم لا شیٔ من الانسان بحجر در عکس او صادق ست کہ لا شیٔ من الحجر بانسان کہ اگر صادق نباشد نقیض صادق خواہد بود کہ بعض الحجر انسان باشد واین را ہرگاہ ترکیب کنیم با صل وگوییم کہ بعض الحجر انسان ولا شیٔ من الانسان بحجر فبعض الحجر لیس بحجر واین سلب شیٔ از نفس ست وسلب شیٔ از نفس خود محال ست واین محال از ہیئت قیاس نیست بواسطہ آنکہ شکل اولست وشکل اول بدیہی الانتاج ست واین محال از کبری نیست بواسطہ آنکہ او مفروض الصدق ست پس این محال از صغری بودہ باشد کہ موجبہ جزئی است پس نقیض کہ سالبہ کلیہ بودہ باشد کہ عکس ہمراہ اصل منتج نتیجہ صادق باشد وہو المطلوب

والجزئیۃ لا تنعکس اصلا لجواز عموم الموضوع او المقدم

وسالبہ جزئی منعکس نمی شود اصلا بواسطہ آنکہ جائز است کہ موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد ہرگاہ کہ موضوع اعم یا مقدم اعم باشد عکس صادق نمی آید اما آنکہ موضوع اعم باشد مثل بعض الحیوان لیس بانسان عکس او کاذبست کہ بعض الانسان لیس بحیوان واما آنکہ مقدم اعم باشد از ثانی مثل قد لا یکون اذا کان الشیٔ حیوانا کان انسانا صادق نیست عکس او کہ قد لا یکون اذا کان الشیٔ انسانا کان حیوانا

واما بحسب الجہۃ فمن الموجبات تنعکس الدائمتان والعامتان حینیۃ مطلقۃ

عکس قضایایی کہ قبل ازین مذکور شد از حیثیت کمیت وکیفیت بود اما عکس قضایایی باعتبار جہت پس از موجبات یک عکس دارد واز سوالب یک عکس دیگر از موجبات منعکس می شود دائمتان کہ ضروریہ ودائمہ باشد وعامتان کہ عرفیہ عامہ ومشروطہ عامہ باشد بحینیت مطلقہ اما ضروریہ مثل کل انسان حیوان بالضرورۃ در عکس او صادق خواہد بود کہ بعض الحیوان انسان بالفعل حین ہو حیوان کہ اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواہد بود کہ لا شیٔ من الحیوان بانسان

مادام حیوانا دائما وہرگاہ کہ ترکیب نقیض. اما با اصل قضیہ جمع نمائیم و گوئیم کل انسان حیوان بالضرورۃ ولاشیٔ من الحیوان بانسان مادام حیوان دائما پس نتیجہ می دہد کہ لاشیٔ من الانسان بانسان دائما واین نتیجہ کاذبست بواسطہ آنکہ سلب شیٔ از نفس لازم می آید واین کذب نتیجہ بواسطہ ترکیب قیاس نیست بواسطہ آنکہ شکل اول ست وشکل اول بدیہی نیز نتاجیت واز صغرے کہ نیز اصل قضیہ است بواسطہ آنکہ مفروض الصدق ست پس ماند با بنکہ نقیض حینیہ مطلقہ کاذب باشد وہرگاہ کہ نقیض کاذب باشد اصل صادق خواہد بود واین عین مدعاست وہمچنین عکس نقیض عرفیہ دائمہ عامہ ومشروطہ عامہ حینیہ مطلقہ است بدلیل خلف

والخاصتیان حینیۃ لادائمۃ

وخاصتان کہ مشروطہ خاصہ وعرفیہ خاصہ باشند منعکس می شوند بحینیہ لادائمہ اما مشروطہ خاصہ مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورۃ مادام کاتبا لادائما این مجموع منعکس می شوند حینیہ مطلقہ لادائمہ موجبہ جزئیہ مثل بعض متحرک الاصابع کاتب بالفعل حین ہو متحرک الاصابع دائما ولادوام اشارت است بسالبہ جزئیہ مطلقہ عامہ مثل بعض متحرک الاصابع لیس بکاتب بالفعل اما حینیہ مطلقہ بواسطہ آنکہ حینیہ مطلقہ لازم عامتانست وعامتان لازم خاصتان ولازم لازم شیٔ لازم آن شیٔ است واما لادوام بواسطہ آنکہ اگر صادق نباشد نقیضش صادق باشد کہ موجبہ کلیہ دائمہ است یعنی کل متحرک الاصابع کاتب دائما این را ہرگاہ کہ ترکیب کنیم با جزو اول قضیہ نتیجہ مے دہد وہرگاہ ترکیب کنیم با جزو ثانی قضیہ نتیجہ دیگری دہد مثلا ہرگاہ ترکیب کنیم با جزو اول بگوئیم کل متحرک الاصابع کاتب دائما وکل کاتب متحرک الاصابع بالضرورۃ مادام کاتبا نتیجہ مے دہد کہ کل متحرک الاصابع متحرک الاصابع دائما وہرگاہ کہ ترکیب کنیم با جزو ثانی وگوئیم کل متحرک الاصابع کاتب دائما ولاشیٔ من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل نتیجہ مے دہد کہ لاشیٔ من متحرک الاصابع بمتحرک الاصابع بالفعل واین نتیجہ نقیض آن نتیجہ است پس میان نتیجتین تناقض باشد وتناقض محال است واین محال بواسطہ کبری نیست بواسطہ آنکہ مفروض الصدق است واین ہیئت قیاس ہم نیست بواسطہ آنکہ شکل اول ست وشکل اول بدیہی الانتاج است پس صغری کاذب باشد کہ نقیض لادوام عکس است پس لادوام عکس صادق باشد ہمچنین ست عرفیہ خاصہ

والوقتیتان والوجودیتان والمطلقۃ العامۃ مطلقۃ عامۃ

و عکس وقتیه و منتشره و وجودیه لاضروریه و وجودیه لادائمه از مرکبات و مطلقه عامه از بسائط مطلقه عامه است مثلا هرگاه که صادق آید مطلقه عامه موجبه کلیه مثل کل انسان متنفس بالفعل عکسش صادق خواهد بود که بعض المتنفس انسان بالفعل که اگر صادق نخواهد بود نقیض او صادق خواهد شد که لاشئ من المتنفس بانسان دائما و این نقیض را هرگاه ترکیب دهیم با اصل قضیه پس گوئیم که کل انسان متنفس بالفعل ولاشئ من المتنفس بانسان دائما نتیجه می دهد که لاشئ من الانسان بانسان دائما و این سلب شئ از نفس است و سلب شئ از نفس باطل است پس نقیضش صادق خواهد بود که مطلقه عامه است و هرگاه که بدلیل خلف ظاهر شد که عکس مطلقه عامه مطلقه عامه است پس معلوم شد که عکس وجودیتان و وقتیتان نیز مطلقه عامه است بواسطه آنکه عکس مطلقه عامه است و مطلقه عامه لازم وجودیتان و وقتیتانست و لازم لازم شئ لازم آن شئ است

ولا عکس للممکنتین

و ممکنتین که ممکنه عامه و ممکنه خاصه باشد عکس ندارد بواسطه آنکه نزد شیخ ابوعلی اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی بالفعل مے باید یعنی ذات موضوع می باید که متصف باشد بوصف عنوانی در احدی از منه و نزد فارابی آنست که ذات موضوع می باید که متصف باشد بوصف عنوانی بالامکان و بر مذہب ابوعلی ممکنتین عکس ندارد مثلا هرگاه فرض کنیم که دائما مرکوب زید فرس است و هرگز بر حمار سوار نمی شود پس صادق خواهد بود که کل حمار مرکوب زید بالامکان و عکس او که بعض مرکوب زید حمار بالامکان کاذب است زیرا که نقیض او که لاشئ من مرکوب زید بالفعل حمار بالضرورة صادق است بواسطه آنکه مرکوب زید بالفعل فرس است و هیچ شئے از فرس حمار نیست بالضرورة پس هیچ شئی از مرکوب زید بالفعل حمار نباشد بالضرورة همچنین ممکنه خاصه بهمان مثال مذکور هرگاه که بالامکان جهت واقع شود

ومن السوالب تنعکس الدائمتان دائمة

و از سوالب منعکس می شود دائمتان یعنی ضروریه و دائمه بدائمه مثلا هرگاه صادق باشد لاشئ من الانسان بحجر بالضرورة او دائما صادق خواهد بود عکس که لاشئ من الحجر بانسان دائما که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که مطلقه عامه موجبه جزئیه باشد مثل بعض الحجر

انسان بالفعل و هرگاه ترکیب کنیم این را با قضیه اصلی و گوئیم بعض الحجر انسان بالفعل لا شی من الانسان
بحجر بالضرورة او دائما نتیجه می دهد که بعض الحجر لیس بحجر بالضرورة او دائما و این کاذب است بواسطه آنکه
سلب شی از نفس لازم می آید و این محال است و این محال از هیئت قیاس لازم نیامده بواسطه آنکه
شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیز نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق
است پس باید که از صغری باشد پس صغری کاذب باشد که مطلقه عامه است پس نقیضش باید
که دائمه است صادق باشد و هو المطلوب

والعامتان عرفیه عامه

و عامتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشند منعکس می شوند بعرفیه عامه مثلا هرگاه صادق باشد
بالضرورة او دائما لا شی من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا صادق خواهد بود عکس او که لا شی من
ساکن الاصابع بکاتب مادام ساکن الاصابع دائما اگر صادق نباشد نقیضش که حینیه مطلقه موجبه جزئیه
باشد صادق خواهد بود مثل بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل و این
را هرگاه ترکیب کنیم با اصل قضیه و گوئیم که بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل
و بالضرورة او دائما لا شی من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا پس نتیجه می دهد که بعض ساکن
الاصابع لیس بساکن الاصابع حین هو ساکن الاصابع و این کاذب است بواسطه آنکه سلب
شی از نفس است و این محال بواسطه آنکه هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است
و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس از صغری
خواهد بود پس صغری که حینیه مطلقه است کاذب باشد پس نقیض او که عرفیه عامه است صادق باشد و هو المطلوب

والخاصتان عرفیه لا دائمه فی البعض

و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشند منعکس می شوند بعرفیه لا دائمه فی البعض مثلا هرگاه
صادق باشد که لا شی من الانسان بحجر بالضرورة او بالدوام مادام انسانا لا دائما پس دائما
عکس او صادق خواهد بود که لا شی من الحجر بانسان مادام حجرا لا دائما فی البعض که لا دائما فی البعض
اشارت است بموجبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل و اما آنکه این دو
مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشند منعکس می شوند بعرفیه عامه که جزء اول
خاصتان که ... است چرا بواسطه آنکه عرفیه عامه

لازم خاصتان باشد واما آنکہ منعکس نمے شود بلادوام فی البعض چرا بواسطہ آنکہ اگر صادق نباشد
موجبہ جزئیہ مطلقہ عامہ مثل بعض الحجر انسان بالفعل نقیض او صادق خواہد بود کہ لاشئی من الحجر
بانسان دائما و این نقیض را با جزء اول اصل مرکوب ترکیب نمی توان کرد بواسطہ آنکہ ہر دو سالبہ
اند و ترکیب از دو سالبہ صحیح نیست پس این نقیض را ترکیب می کنم با جزء ثانی اصل کہ موجبہ کلیہ مطلقہ
عامہ است یعنی کل انسان حجر بالفعل و می گوئیم کل انسان حجر بالفعل ولا شئی من الحجر بانسان دائما
پس این نتیجہ می دہد کہ لا شئی من الانسان بانسان دائما و این سلب شئی از نفس ست و سلب شئی
از نفس محال ست و این محال از ہیئۃ قیاس نیست بواسطہ آنکہ شکل اول ست و شکل اول بدیہی الانتاج
است و از صغری ہم نیست بواسطہ آنکہ صغری مفروض الصدق ست پس این محال بواسطہ نقیض
لادوام فی البعض خواہد بود پس نقیض لادوام فی البعض کاذب باشد پس لادوام فی البعض صادق
باشد و ہو المطلوب و اعتبار کردہ اند لادوام فی الکل را بواسطہ آنکہ گاہ ہست کہ اصل صادق است و در عکس
او لادوام فی الکل صادق نیست مثل ہرگاہ کہ گوئیم دائما لا شئی من الکاتب بساکن مادام کاتبا لا دائما ای کل
کاتب ساکن بالفعل و لا شئی من الساکن بکاتب مادام ساکنا لا دائما فی الکل صادق نیست یعنی کل ساکن کاتب بالفعل
بواسطہ آنکہ بعض از ساکن کاتب نیست دائما مثل ارض پس لادوام فی الکل کاذب باشد

والبیان فی الکل ان نقیض العکس مع الاصل ینتج المحال

بیان این عکس در کل قضایا خواہ موجبہ و خواہ سالبہ باشد این ست کہ نقیض عکس با ملاحظہ اصل خواہ
بخلف و خواہ بطریق عکس و خواہ بافتراض نتیجہ محال ست

ولا عکس للسوالب فی بالنقض

و عکس ندارد بواقی قضایای مذکورہ از سوالب کہ آن وقتیان و وجودیان و ممکنتان و وقتیہ مطلقہ
و منتشرہ مطلقہ و مطلقہ عامہ است بواسطہ آنکہ وقتیہ اخص از جمیع است و وقتیہ عکس ندارد پس
اینہا نیز عکس نداشتہ باشد بواسطہ آنکہ ہم چنانکہ از انعکاس اعم انعکاس اخص لازم می آید از
عدم انعکاس اخص عدم انعکاس اعم لازم مے آید چرا بواسطہ آنکہ ہرگاہ اخص منعکس
نشود اعم نیز منعکس نباشد کہ اگر اعم منعکس شود اخص نیز باید کہ منعکس شود و درین صورت
وقتیہ عکس ندارد بواسطہ آنکہ نقیض عکس صادق ست در بعضے صور مثلا ہرگاہ گوئیم

لاشئ من القمر بمنخسف وقت التربیع لا دائما صادق است پس هرگاه عکس او شئ باشد این بوده باشد که لاشئ من المنخسف بقمر و این کاذب ست از جمیع جهات پس وقتیه عکس نداشته باشد

فصل عکس النقیض تبدیل نقیضی الطرفین مع بقاء الصدق والکیف

چون مصنف فارغ شد از بحث عکس مستوی شروع کرد در عکس نقیض و عکس نقیض تبدیل نقیضی طرفین قضیه است بمذهب قدما یعنی نقیض موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع با بقای صدق و کیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نقیضش هم صادق خواهد بود بواسطه آنکه عکس نقیض لازم قضیه است و هرگاه که ملزوم صادق می آید لازم نیز صادق آید با بقای کیف یعنی اگر اصل قضیه موجبه باشد عکس نقیض نیز موجبه باشد و اگر اصل سالبه باشد عکس نقیض سالبه مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لاحیوان لاانسان

او جعل نقیض الثانی اولا وعین الاول ثانیا مع مخالفة الکیف

و متاخرین عکس نقیض را چنین تعریف کرده اند که عکس نقیض آنست که عین موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع با بقای صدق و مخالفت در کیف و این قید نکرده اند که نقیض موضوع را محمول سازند و بقای صدق شرط است بواسطه آنکه می خواهد که تفاوت میانه تعریفین که متقدمین و متاخرین عکس نقیض را کرده بیان کنند و اینکه نقیض محمول را موضوع سازند و بقای صدق در دو جا بقول جمیع شرط است و در هر دو جا مشترک است پس ازین جهت بیان ایشان نکرده مثلا هرگاه گوییم که کل انسان حیوان عکس نقیض او بر مذهب متاخرین صادق خواهد که لاشئ من الحیوان بانسان بواسطه آنکه مخالفت در کیف شرط است

وحکم الموجبات ههنا حکم السوالب فی المستوی

ای فی عکس النقیض ۱۲

وحکم موجبات درینجا یعنی در عکس نقیض بر مذهب متقدمین یعنی بدان مذهبی که نقیض موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع حکم سوالب دارد در عکس مستوی و مذهب متقدمین را اختیار کرده بواسطه آنکه متعارف از عکس نقیض این معنی است و اینکه مذکور شد که موجبات درینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی باین معنے است که هم چنانکه در عکس مستوی سالبه کلیه منعکس سالبه

کلیه می شود و در اینجا نیز موجبهٔ کلیه منعکس بموجبهٔ کلی می شود بیان دلیل بواسطه آنکه اگر منعکس بموجبه
کلیتین نشود سلب شی از نفس لازم آید چنانکه در عکس مستوی سالبهٔ جزئیه عکس نداشت و در اینجا نیز
بر موجبه جزئیه عکس ندارد بواسطه آنکه می تواند بود که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه چنین
حال داشته باشد عکس او صادق نمی آید اما اول بواسطه آنکه هرگاه صادق آید کل انسان
حیوان عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لاحیوان لاانسان که اگر صادق نباشد نقیضش صادق
خواهد بود که بعض الحیوان لیس بلاانسان و این ملتزم است که بعض اللاحیوان انسان بواسطه
آنکه سلب السلب مفید اثبات است و هرگاه ترکیب کنیم بعض الحیوان انسان با اصل قضیه و گوئیم
که بعض الحیوان انسان و کل انسان حیوان لیس این نتیجه می دهد که بعض الحیوان حیوان و این سلب شی
از نفس است بواسطه آنکه هرگاه که این قضیه را عکس کنیم بعض الحیوان لاحیوان سلب شی از نفس لازم
می آید و این محال از نتیجه قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج
است و از کبری نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود که ملزوم
او سالبهٔ جزئی است پس نقیض او صادق خواهد بود که موجبه کلیه است و هو المطلوب و اما الثانی بواسطه آنکه
هرگاه صادق باشد که بعض الحیوان لاانسان عکس نقیض او کاذب خواهد بود که بعض الانسان
لاحیوان و اما اینکه مقدم اعم باشد در این صورت نیز موجبه جزئیه منعکس نمی شود مثل قد یکون اذا کان
الشئ حیوان کان لاانسان در عکس نقیض او کاذب خواهد بود که قد یکون اذا کان الشئ انسانا
کان لاحیوان و آنچه قبل از این مذکور شد عکس نقیض باعتبار کمیه و کیفیه بود و اما عکس نقیض باعتبار
جهت موجبات اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی یعنی چنانکه دائما در عکس مستوی منعکس
میشوند بدائمه در اینجا نیز منعکس میشوند بدائمه مثلاً هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان
بالضرورة او بالدوام عکس صادق خواهد بود که کل لاحیوان لاانسان دائما که اگر صادق نباشد
نقیض او صادق خواهد بود که بعض الحیوان لیس بلاانسان بالفعل و این مستلزم بعض الحیوان
انسان بالفعل است و هرگاه که این را ترکیب می کنیم با اصل قضیه و می گوئیم که بعض الحیوان انسان
بالفعل و کل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام نتیجه می دهد که بعض الحیوان حیوان بالضرورة او
بالدوام و این کاذب است بواسطه آنکه بعد عکس نمودن سلب شی است از نفس لازم می آید و این محال
از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیست بواسطه آنکه
مفروض الصدق است پس از صغری محال باشد پس نقیض او که کل لاحیوان لاانسان دائما است صادق باشد

وهو الغلط و همچنانکه در عکس مستوی سالبتان عامتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشند منعکس میشوند
بعرفیه عامه در اینجا نیز عامتان باعتبار جهت منعکس می شوند بعرفیه عامه مثلاً هرگاه صادق آید کل
انسان حیوان بالضرورة او بالدوام ما دام انسان عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا حیوان
لا انسان بالدوام ما دام که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که ان بعض اللاحیوان لیس بلا انسان
بالفعل حین هو لاحیوان ست و این مستلزم است که بعض الحیوان انسان حین هو لاحیوان بواسطه آنکه
سلب سلب مفید اثبات است و هرگاه ترکیب کنیم این را با اصل و میگوییم بعض الحیوان انسان
بالفعل حین هو لاحیوان یا کل انسان حیوان بالضرورة اما بالدوام ما دام انسانا نتیجه می دهد که بعض الحیوان لیس بحیوان
بالفعل ست و این کاذب ست بواسطه آنکه سلب شیئ از نفس لازم می آید [illegible] و این کذب نتیجه ست بواسطه انتاج قیاس
نیست بسبب آنکه شکل اول ست و شکل اول بدیهی الانتاج است و بواسطه کبری هم نیست بواسطه آنکه کبری
مفروض الصدق است و پس این کذب بواسطه صغری باشد پس صغری باشد که بعض الحیوان انسانست
کاذب باشد پس ملزوم که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان است نیز کاذب باشد پس نقیض او که کل لاحیوان
لا انسان است صادق باشد و هو المطلوب و هم چنانچه در سالبه عکس مستوی باعتبار جهت خاصتان منعکس
می شوند بعرفیه لا دائمه فی البعض در اینجا یعنی در موجبه عکس نقیض منعکس می شوند خاصتان بعرفیه
عامه لا دائمه فی البعض مثلاً هرگاه صادق باشد که کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة او بالدوام ما دام
کاتبا لا دائما یعنی لا شیئ من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لامتحرک
الاصابع لا کاتب بالدوام ما دام لامتحرک الاصابع لا دائما فی البعض یعنی بعض لامتحرک الاصابع لیس بالفعل
اما جزو اول که مشروطه عامه و عرفیه باشد منعکس میشود بعرفیه عامه بواسطه آنکه عرفیه عامه لازم
عامتانست و عامتان لازم خاصتان است و لازم لازم شیئ لازم آن شیئ است اما جزو ثانی که لا
دوام فی البعض باشد چرا بواسطه آنکه لا دوام فی البعض اشارت است ببعض متحرک الاصابع لیس
بلا کاتب بالفعل که اگر او صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که کل لامتحرک الاصابع لا کاتب دائما
و این منعکس میشود بنقیض بکل کاتب متحرک الاصابع و این منافی لا دوام اصل ست یعنی
لا شیئ من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل پس لازم لا دوام فی البعض یعنی بعض لامتحرک الاصابع لیس بلا
کاتب بالفعل صادق باشد

و بالعکس

یعنی حکم سوالب در عکس نقیض حکم موجبات وارده در عکس مستوی یعنی چنانچه موجبه خواه جزئیه

خواه کلیه باشد منعکس می شود بموجبه جزئیه در عکس موجبه کلیه صادق نبود و در اینجا سالبه خواه کلیه خواه
جزئیه منعکس مے شود بسالبه جزئیه و در عکس سالبه کلی صادق نیست بواسطه آنکه جایز است که
نقیض محمول اعم باشد یا نقیض تالی و هرگاه که نقیض محمول اعم باشد یا نقیض تالی درین صورت
سالبه کلیه صادق نخواهد بود مثلاً هرگاه صادق باشد لبعض الانسان لیس بلا حیوان عکس او
سالبه کلیه که لا شیٔ من الحیوان بانسان است کاذب است زیرا که نقیض او که بعض الحیوان
لا انسان باشد صادق است و نیز هرگاه که صادق باشد قد لا یکون اذا کان الشیٔ انسانا کان لا حیوانا
عکس نقیض او که سالبه کلیه باشد یعنی لیس البته اذا کان الشیٔ حیوانا کان لا انسانا باشد نیز کاذب است زیرا
که نقیض او که موجبه جزئیه باشد یعنی قد یکون اذا کان الشیٔ حیوانا کان لا انسانا باشد نیز صادق است انچه مذکور
شد عکس نقیض بحسب گفته و گفته بود اما بحسب سوال ب عکس نقیض حکم موجبات عکس مستوی
دارد یعنی همچنانکه در عکس مستوی یازده قضیه که آن اثنتان دائمتان و خاصتان و وقتیتان
و وجودیتان و مطلقه عامه است منعکس مے شوند و ممکنتین عکس ندانستند در اینجا نیز یازده قضیه منعکس
می شوند و ممکنتین عکس ندارند اما دائمتان که ضروریه و دائمه باشند و عامتان که مشروطه عامه و
عرفیه عامه باشند منعکس می شوند بعکس نقیض بحینیه مطلقه بطریق عکس و طریق عکس آنست که
نقیض الی عکس نقیض عکس با اصل ملاحظه کنند و از وی محال لازم می آید مثلا هرگاه که صادق باشد
لا شیٔ من ج ب بالضرورة او بالدوام او بالضرورة ما دام ج او بالدوام ما دام ج در عکس
نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب که اگر
صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه عرفیه عامه باشد صادق خواهد بود یعنی کل ما لیس ب لیس
ج بالدوام ما دام لیس ب و این بعکس نقیض منعکس می شود بهمان بموجبه کلیه عرفیه عامه
مثل کل ج ب بالدوام ما دام ج و این منافی اصل قضیه است که لا شیٔ من ج ب
با احد الجهات الاربع پس کل ج ب بالدوام ما دام کاذب باشد پس ملزوم او که کل ما لیس ب
لیس ج بالدوام ما دام لیس ب است کاذب باشد پس نقیض او لیس بعض ما لیس ب
لیس ج بالفعل حین هو لیس ب است صادق باشد و هو المطلوب و خاصتان که مشروطه خاصه
و عرفیه خاصه است منعکس می شوند بحینیه لا دائمه بدلیل افتراض و دلیل افتراض آنست که ذات موضوع
را شیٔ معین فرض کنیم و حمل کنیم برو وصف محمول و موضوع تا حاصل شود مفهوم عکس مثلا هرگاه
صادق باشد که لا شیٔ من ج ب بالضرورة او بالدوام ما دام ج لا دائما عکس نقیض او

صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب لا دائما و لا دائماً اشارت است
بعکس ما لیس ب لیس ج بالفعل با جزء اول که حینیه مطلقه است صادق ست بواسطه آنکه حینیه
مطلقه لازم عامتین است و عامتان لازم خاصتان و لازم لازم شئی لازم آن شئی است اما صدق
لا دوام بواسطه آنکه فرض کنیم ذات موضوع را که د است پس این صادق خواهد بود که لیس بالفعل بحکم جزء
اول اصل بود و لیس ج بالفعل نیز صادق ست که اگر صادق نباشد نقیضش که موجبه دائمه است
صادق خواهد بود یعنی د ج دائما و این ملتزم آنست که د لیس ب ج دائما بواسطه آنکه در اصل
حکم کرده ایم بسلب ثبوت محمول از ذات موضوع مادامی که ذات موضوع متصف بوصف موضوع
باشد پس هر گاه در اینجا که ذات موضوع که د است متصف بوصف موضوع باشد که ج است دائما محمول
که ب است مسلوب خواهد بود از ذات موضوع دائما پس د لیس ب دائما صادق باشد و این منافی
لا دوام اصل است که د ب بالفعل ست بواسطه آنکه لا دوام اصل مقتضی است که کل ج ب بالفعل و
بالذات موضوع د فرض کرده ایم پس این صادق باشد که د ب بالفعل پس د لیس ب دائما
کاذب باشد پس ملزوم او که د ج دائما است یا کاذب پس نقیض او که د لیس ج بالفعل است صادق
باشد و لیس ب بالفعل صادق بود پس صادق خواهد بود که بعض ما لیس ب ما لیس ج بالفعل
و هو المطلوب و وقتیتان که وقتیه و منتشره است و وجودیتان وجودیه لا ضروریه و وجودیه لا دائمه
است و مطلقه عامه منعکس می شوند بمطلقه عامه مثلا هر گاه که صادق باشد لا شئی من ج
ب فی وقت الطهر لا دائما او فی وقت ما لا دائما او بالفعل لا بالضرورة او بالفعل لا بالدوام او
بالدوام او بالاطلاق در عکس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج
بالفعل که اگر این نقیض صادق نباشد نقیض او صادق باشد که موجبه کلیه دائمه است مثلا هر گاه
کل لیس ب لیس ج دائما و این منعکس می شود بعکس نقیض همان بموجبه کلیه دائمه مثل کل
ج ب دائما و این منافی اصل است که لا شئی من ج ب با احد الجهات الاربع الخمس پس
این کاذب باشد پس ملزوم او نیز کاذب باشد که کل ما لیس ب لیس ج دائما است
پس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل و هو المطلوب
واما عدم انعکاس ممکنتین که ممکنه عامه و ممکنه خاصه باشد بواسطه آنکه هر گاه فرض کنیم که زید را اگر
بر فرس سوار نمی شود و بر حمار سوار می شود صادق خواهد که لا شئی من الحمار بالفعل مرکوب زید بالامکان
و عکس نقیض او صادق نیست که لیس بعض لا مرکوب زید بالفعل لا حمار بالامکان بواسطه آنکه نقیضش

آن که موجبهٔ کلیه ضروریه است و صادق است یعنی کل مرکوب زید فرس بالفعل لا حمار بالضرورة

والبیان البیان والنقض النقض

وبیان در عکس نقیض مثل بیانست که در عکس مستوی مذکور شد یعنی همچنانکه در عکس مستوی نقیض که عکس را ملاحظه می کردیم با اصل خواه بخلف و خواه بطریق عکس و خواه بافتراض نتیج مستلزم محال بود در اینجا نیز هرگاه که نقیض عکس را با اصل ملاحظه می کنیم خواه بخلف و خواه بطریق عکس و خواه بافتراض مستلزم محال ست چنانچه معلوم شده و مادهٔ نقیض در عکس نقیض مثال مادهٔ نقیض است در عکس مستوی و این نیز معلوم شد فتذکر فلا نفصل

وقد بین انعکاس الخاصتین من الموجبة الجزئیة ههنا ومن السالبة الجزئیة ثمه الی العرفیة الخاصة بالافتراض

وقبل ازین مذکور شده در عکس نقیض که حکم موجبات درینجا حکم سوالب است در عکس مستوی و حکم سوالب اینجا حکم موجبات وارد در عکس مستوی همچنانکه در عکس مستوی سالبهٔ جزئیه عکس نداشت پس در عکس نقیض نیز موجبه جزئیه عکس نخواهد داشت و بیان این طریق کرده بود و حالا بیان می کند که آن حکمی که بیان کردیم در غیر خاصتین بود از موجبهٔ جزئیه در عکس نقیض و از سوالب جزئیه در عکس مستوی بواسطه آنکه خاصتان موجبه جزئیه و خاصتان سالبه جزئیه منعکس می شوند بعرفیه خاصه مثلا هرگاه در سالبهٔ جزئیه عکس مستوی صادق باشد که بعض ج لیس ب بالضرورة او بالدوام ما دام ج لا دائما یعنی بعض ج ب بالفعل پس صادق خواهد بود بعض ب لیس ج بالدوام ما دام ب لا دائما یعنی بعض ب ج بالفعل بواسطه آنکه ذات موضوع را که ج است د فرض می کنیم و درین صورت که ذات موضوع د است محال دارد که بر د صادق است که د ج بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید و د لیس ب ما دام نیز صادق است بحکم جزو اول اصل و د ب بالفعل نیز صادق است بحکم لا دوام اصل یعنی و این نیز می باید که صادق باشد که لیس ج ما دام ب که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که حینیه مطلقه است یعنی د ج حین هو ب و هرگاه که صادق باشد که د ج حین هو ب صادق خواهد بود که د ب حین هو ج و این تناقض جزو اول اصل ست

که بعض ج لیس ب مادام ج است پس این کاذب باشد که د ب حین هو ج و ملزوم او
نیز کاذب خواهد بود که د ج هو ب پس نقیض او و لیس ج مادام ب است صادق خواهد
بود و هرگاه که د ب صادق باشد بالفعل بحکم لادوام اصل و لیس ج باشد مادام ب
صادق خواهد بود که بعض ب لیس ج مادام ب و این جزو اول عکس ست و اما لادوام عکس
بواسطه آنکه چون صادق ست که د ب و چون که ب است بالفعل و ج است بالفعل لیس صادق
باشد مثل بعض ج ب بالفعل است مفهوم لادوام عکس پس عکس بهر دو جزو اش صادق
باشد و هو المطلوب و همچنان موجبه جزئیه خاصتان منعکس می شود بعکس نقیض بعینه خاصه
مثلا هرگاه صادق باشد که بعض ب ج بالضرورت مادام ج لا دائما یعنی بعض ج لیس
ب بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود بعضی لا لیس لیس مادام لیس لا دائما یعنی بعض لا لیس
لیس بالفعل بواسطه آنکه فرض می کنیم ذات موضوع را که ج است د و لیس ج بالفعل صادق است
بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید و د ب مادام ج نیز صادق است
بحکم جزو اول اصل و د لیس ب نیز بالفعل صادق ست بحکم لادوام اصل پس نیز می باید که صادق باشد و لیس
ب مادام لیس ب که اگر صادق نباشد نقیضش و صادق خواهد بود که حینیه مطلقه است یعنی د ج حین
هو لیس ب و هرگاه که د ج باشد حین هو لیس ب د لیس ب خواهد بود حین ما ج و این منافات
دارد بجزو اول اصل یعنی د ب مادام ج لیس د لیس ب حین هو ج کاذب باشد پس
ملزوم او یعنی د ج حین هو لیس ب کاذب باشد پس د لیس ج مادام لیس ب صادق
باشد و چون صادق بود د لیس ب بالفعل بحکم لادوام اصل پس صادق باشد بعض ما لیس
ب لیس ج مادام لیس ب و این جزو اول عکس است و چون صادق است د ج
بالفعل صادق خواهد بود بعض ما لیس ب ج بالفعل این لادوام عکس است پس عکس
بهر دو جزو صادق باشد و هو المطلوب

فصل القياس قول مولف من القضايا يلزمه لذاته قول آخر

چون مصنف فارغ شد از مبحث قضایا که موقوف علیه حجت بود شروع نمود در مبحث حجت و حجت
استدلال ست بحال شی بر حال شی و این حجت بر سه قسم است قیاس و استقرا و تمثیل بواسطه آنکه استدلال
بحال شئے بر حال شئے یا استدلال بحال کلی بر حال جزئی یا بحال جزئی بر حال کلی باشد و این را قیاس

می گویند مثلاً هرگاه که استدلال کنیم بحال کلی که فاعل ست برحال جزئی وی که زید و عمرو است مثلاً پس
گوئیم که زید در مثل ضرب زید عمرو مرفوعست بواسطه آنکه فاعل ست و هر فاعلی مرفوعست پس نتیجه میدهد
که زید مرفوعست یا آنست که استدلال بحال جزئی برحال کلی ست که آن جزئی جزئی آن کلی بوده باشد
واین را استقرا می گویند مثلاً هرگاه که استدلال کنیم بانکه انسان و فرس و بقر و غنم وغیرهم درحال مضغ
فک اسفل را حرکت می دهد برانکه هر حیوانی درحالت مضغ فک اسفل را حرکت می دهد یا استدلال است
بحال جزئی برحال جزئی دیگر که هر دو جزئی باشند این هر دو تحت کلی واحد واین را تمثیل می گویند مثلاً
هرگاه استدلال کنیم بحرمت خمر استدلال خواهیم کرد بحرمت بنید بواسطه آنکه وجه حرمت خمر اسکار است
واین اسکار مشترک است میانه خمر و بنید پس بنید نیز حرام بوده باشد و چون قیاس مفید یقین
بود و استقرا و تمثیل مفید ظن ازین جهت مصنف قیاس را مقدم داشت و تعریف کرد قیاس را
بانکه قولیست یعنی مرکبیست از قضایا که لازم آید از وی بذاته قولی دیگر بعضی اعتراض کرده اند که قول
لفظیست مشترک میان مرکب ملفوظ و مرکب معقول و استعمال لفظ مشترک در تعاریف جائز نیست
جواب گفته اند که استعمال لفظ مشترک در تعاریف گاهی جائز نیست که یکی ازین دو معنی خلاف
مقصود باشد چنانچه باید که ذهن دران صورت منتقل بخلاف مقصود شود اما در صورتیکه هر دو معنی
ارادت توان کرد جائز است واین ازین قبیل است و نیز بعضی اعتراض کرده اند که قول مرادف
است مؤلف را بواسطه آنکه مؤلف نیز بمعنی مرکبست جواب آنست که مؤلف مستدرک نیست بواسطه
آنکه مؤلف مرکبست که میانه اجزای وی الفت ست و مناسبت باشد و قول اعم است پس ذکر مؤلف
تنبیه است برین که هر دو مرکب را قیاس نمی گویند بلکه هر دو مرکب که در میان اجزای ایشان مناسبت
باشد قیاس می گویند و قول بمعنی است شامل جمیع اقوال مؤلف را از قضایا یا که گفته قضیه بسیط را
کلمه عکس او دبیر رفت بواسطه آنکه او مؤلف از قضایا نیست بلیزم لذاته قول آخر که گفت قیاس
مساوات بدر رفت و قیاس مساوات آنست که متعلق محمول را در قضیه اول موضوع سازند
در قضیه ثانی مثلاً الف مساوی ب و ب مساوی ج پس نتیجه می دهد که الف مساوی ج و چون
از قید لذاته بدر می رود بواسطه آنکه اگرچه صادق ست برو که قولی ست مؤلف از قضایا
که لازم می آید ازو قولی دیگر اما نه بالذات است بلکه بواسطه مقدمه اجنبیه است مثال آنکه مساوی
مساوی شئی مساوی آن شئی است اگر لذاته می بود بایستی که جمیع قیاس مساوات منتج باشد لیکن مقدمه
اجنبیه و حال آنکه بعضی از و نتیجه نمی دهد مثل الف نصف ب و ب نصف ج نتیجه نمی دهد که الف نصف ج

له ... دیگر بعضی ... لازم ... بواسطه عدم صدق مقدمه خارجی ... نصف النصف نصف ۱۲ ... حسن

بواسطهٔ آنکه نصف نصف شئ نصف آن شئ نیست بلکه ربع اوست و درینمقام بعض اعتراض کرده اند که
این تعریف صادق است بر قضیهٔ مرکبه نسبت بعکس بواسطهٔ آنکه قولیست مولف از قضایا که لازم می آید
ازو لذاته قولی دیگر جواب گفته اند بعضے اینکه ما گفته ایم مرکب از قضایا مراد قضایا صریحه اند و قضایا در
قضیهٔ مرکبه صریحه نیستند بواسطهٔ جزو ثانی بالادوام است بالاضرورت و آن اشارت است بقضیهٔ دیگر و بعضے
برین جواب اعتراض کرده اند که اگر بجای لادوام مفهوم لادوام ملاحظه کنیم پس بر و صادق
خواهد بود که قولیست مولف از قضایا صریحه و حال آنکه قضیه قیاس نیست و ازین جهت بعض
عدول کرده اند ازین جواب و جواب چنین گفته اند که تنوین در قول آخر تنوین وحدت است یعنی لازم آید ازو یک
قول و عکس قضایای مرکبه دو قولیست و بعضی برین جواب نیز اعتراض کرده که بعضے از قضایای مرکبه عکس
ایشان گاه است که یک قولی ست مثل وقتیتان و حینیتان و وجودیتان و موجبتان که منعکس میشوند بمطلقه
عامه و جواب ازین گفته اند اینکه تعریف کرده اند قیاس را باینکه قولیست مولف از قضایا که لازم آید از ان
مولف قول دیگر یعنی ازین دو مولف من حیث انه مولف لازم آید قول دیگر و مطلقه عامه لازم شده است
از وجودیتان من حیث انه مولف بلکه از جزو اول ایشان لازم آمده

فان كان مذكورا فيه بمادته وهيئته فاستثنائي

پس اگر این قول آخر که نتیجه است مذکور باشد در قیاس بمادیه یعنی طرفین نتیجه مذکور باشد در قیاس
و بهیئته یعنی بهمان ترتیب و نسبت مذکوره باشد در قیاس اگرچه در حکم مخالفت باشد این را قیاس استثنائی
گویند بواسطهٔ آنکه مشتمل است بر کلمه استثنائی که لکن است و آنرا قیاس استثنائی گویند و این قیاس مرکب
از دو مقدمه می باشد یکی شرطیه و دیگری وضع مقدم که نتیج وضع تالیست یا رفع تالی که نتیج
رفع مقدم باشد اما اینکه وضع مقدم نتیج وضع تالی می باشد مثل کلما کانت الشمس
طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة فالنهار موجود و اینکه رفع تالی نتیج رفع مقدم باشد
مثل کلما کانت الشمس طالعة والنهار موجود لکن النهار لیس بموجود فالشمس لیس بطالعة

والا فاقتراني حملي او شرطي

یعنے ذکر همچنین نباشد یعنے نتیجه مذکور نباشد در قیاس بمادیه و هیئته این را قیاس اقترانی
گویند و قیاس اقترانی بواسطهٔ این می گویند که حد اوسط مقارن هر دو جزو مطلوب شده

و قیاس استثنائی را بر اقترانی مقدم داشت در تعریف و تقسیم بواسطه آنکه مفهوم او وجودی است بوده و مفهوم اقترانی عدمی و این را در احکام متقدم داشت بواسطه آنکه آن اقل جزاست و اکثر احتیاج را قیاس اقترانی بر دو قسم است حملی و شرطی بواسطه آنکه جزء هر دو اقترانی اگر هر دو حملی اند این را قیاس اقترانی حملی می گویند و اگر این چنین نباشد اعم ازانکه هر دو جزء قیاس شرطیه باشند یا یکی حملیه و دیگر شرطیه باشد این قیاس را اقترانی شرطی می گویند

وموضوع المطلوب من الحمل يسمى اصغر ومحموله اكبر

اقترانی حملی را مقدم داشت بر اقترانی شرطی بوجوبیکه قبل ازین مذکور شده موضوع مطلوب را که آن نتیجه است از حملی نام نهاده اند اصغر و محمول مطلوب را اکبر اما موضوع مطلوب را اصغر بواسطه آنکه موضوع اکثر اوقات اخص از محمول می باشد و اخص اقل افراد است پس گویا که اصغر است و محمول مطلوب را اکبر میگویند بواسطه آنکه محمول اکثر اوقات اعم ازین موضوع می باشد و اعم چون اکثر افراد است گویا اکبر است

والمتكرر اوسط

و آن جزوے که مکرر مے شود میانه جزئین مطلوب آنرا اوسط مے گویند

وما فيه الاصغر الصغرى والاكبر الكبرى

و آن قضیه که مشتمل بر اصغر است آنرا صغرے میگویند و آن قضیه که مشتمل بر اکبر است آنرا کبری می گویند

والاوسط اما محمول الصغرى وموضوع الكبرى فهو الشكل الاول او محمولهما فالثاني او موضوعهما فالثالث او عكس الاول فالرابع

قیاس باعتبار مکرر اوسط چهار شکل است بواسطه آنکه حد اوسط یا محمول است در صغرے و یا موضوع است در کبرے آنرا شکل اول خوانند مثل العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث و چون این شکل بدیہی الانتاج است ازین جهت او را شکل اول گویند بواسطه آنکه اول مرتبه یافته

می کند یا حد اوسط محمول است هم در صغری و هم در کبرے و این را شکل ثانی می گویند بواسطه آنکه شریک است
با شکل اول در صغری باینکه حد اوسط در صغری هر دو محمول است در کبری شکل ثانی و صغری اشرف است از
کبری بواسطه آنکه مشتمل است بر اصغر و اصغر موضوع است و موضوع اشرف از محمول است بواسطه
آنکه موضوع ذات است و محمول صفت و ذات اشرف است از صفت یا آنست که حد اوسط موضوع است
هم در صغری و هم در کبرے و این را شکل ثالث گویند بواسطه آنکه شریک شکل اول است در کبری باینکه
حد اوسط موضوع است در کبرے یا هر دو و عکس اول که موضوع در صغری و محمول در کبرے است این
را شکل رابع گویند بواسطه آنکه شریک نیست با شکل اول نه در صغری و نه در کبرے

ویشترط فی الاول ایجاب الصغری وفعلیتها وکلیة الکبرے

و شرط کرده شده است در شکل اول ایجاب صغری و فعلیت صغری بواسطه آنکه تا اصغر مندرج شود
در تحت اوسط تا متعدی شود حکم از اوسط باصغر بواسطه آنکه در کبری حکم می کنیم بآن چیزی که متصف باشد
باوسط بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید پس باید که
صغری موجبه باشد تا اصغر متصف باوسط شود و مندرج باشد در تحت اوسط پس لازم آید تعدیهٔ
حکم از اوسط باصغر و نیز می باید که فعلیه باشد بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکن باشد اتصاف او
باوسط بالامکان خواهد بود پس لازم نخواهد بود که مندرج در تحت اوسط باشد چه شاید که امکان
فعلیه پیدا نکند و کلیه کبری نیز شرط است بواسطه آنکه اگر کبری کلیه نباشد لازم نخواهد بود اندراج اصغر
در تحت اوسط بواسطه آنکه بعضی محکوم علیه باوسط شاید که غیر اصغر باشد فافهم وتفکر

لینتج الموجبتان مع الموجبة الموجبتین ومع السالبة السالبتین بالضرورة

یعنی تا که نتیجه میدهد موجبتان یعنی موجبه جزئیه و موجبه کلیه در صغری همراه موجبه کلیه در کبری موجبتان را
یعنی موجبه کلیه نتیجه موجبه کلیه میباشد و هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه نتیجه موجبه
جزئیه می باشد و همچنین این موجبتین در صغری یعنی موجبه کلیه و موجبه جزئیه با سالبه کلیه کبرے
نتیجه سالبتین میدهد یعنی سالبه کلیه و سالبه جزئیه اما سالبه کلیه گاهیکه صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه کلیه
و اما سالبه جزئیه گاهی که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری سالبه کلیه باشد و نتائج شکل اول محصورات
اربعه ابدیهی است نزد مصنف چونکه صغری باین اعتبار محصورات اربع می باشد و کبری نیز باین اعتبار محصورات اربعه

باشد ہرگاہ کہ در یک دیگر ضرب کنند شانزدہ احتمال حاصل می‌شود موجبہ کلیہ با موجبہ کلیہ یا موجبہ جزئیہ یا سالبہ کلیہ یا سالبہ جزئیہ یا موجبہ جزئیہ با موجبہ کلیہ یا موجبہ جزئیہ یا سالبہ کلیہ یا سالبہ جزئیہ سالبہ کلیہ یا موجبہ کلیہ موجبہ جزئیہ یا سالبہ کلیہ سالبہ جزئیہ یا سالبہ جزئیہ موجبہ کلیہ یا موجبہ جزئیہ سالبہ کلیہ یا سالبہ کلیہ جزئیہ پس باین اعتبار شانزدہ احتمال شد اما دوازدہ احتمالات ساقط می‌شود ازین احتمالات ہشت احتمال ساقط می‌شود بشرط اول کہ ایجاب است صغریٰ سالبہ کلیہ با چہار تا صغریٰ سالبہ جزئی با چہار تا از قید کلیہ کبریٰ چہار دیگر ساقط می‌شود صغریٰ موجبہ کلیہ کبریٰ موجبہ جزئی صغریٰ موجبہ کلی کبریٰ سالبہ جزئی صغریٰ موجبہ جزئی کبریٰ موجبہ جزئی صغریٰ موجبہ جزئی کبریٰ سالبہ جزئی پس ازین احتمالات مذکورہ چہار ماند صغریٰ موجبہ کلی کبریٰ موجبہ کلی صغریٰ موجبہ کلی کبریٰ سالبہ کلی صغریٰ موجبہ جزئی کبریٰ موجبہ کلی صغریٰ موجبہ جزئی کبریٰ سالبہ کلی واین طریق اسقاط است و اما طریق تحصیل آنست کہ شرط کردہ شد کہ صغریٰ موجبہ باشد وکبریٰ کلیہ باشد وصغریٰ کہ موجبہ باشد موجبہ کلی می باشد و موجبہ جزئی وکبریٰ کہ کلیہ باشد سالبہ کلی خواہد بود و موجبہ کلی پس دو صغریٰ را ہرگاہ ضرب کنیم با دو کبریٰ چہار احتمال می شود صغریٰ موجبہ کلی کبریٰ موجبہ کلی صغریٰ موجبہ کلی کبریٰ سالبہ کلی صغریٰ موجبہ جزئی کبریٰ موجبہ کلی صغریٰ موجبہ جزئی کبریٰ سالبہ کلی

وفی الثانی اختلافہما فی الکیف وکلیۃ الکبریٰ

ودر شکل ثانی شرط کردہ اند اختلاف مقدمتین در کیف یعنی اگر یکی موجبہ باشد دیگری سالبہ و برعکس نتیجہ اند بود کہ ہر دو موجبہ باشند اختلاف در نتیجہ لازم آید مثلاً ہرگاہ کہ گوئیم کہ کل انسان حیوان وکل ناطق حیوان حق ایجاب است کہ کل انسان ناطق واما ہرگاہ کہ بجای کل ناطق کل فرس بگوئیم حق سلب است کہ لاشئی من الانسان بفرس پس معلوم شد کہ ہرگاہ دو موجبہ را ترتیب کنیم ہیئت شکل ثانی گاہ حق ایجاب است وگاہ حق سلب است پس اختلاف لازم می آید کہ موجبتین عقیم است واز دو سالبہ نیز نتیجہ نمی دہد بواسطہ آنکہ ہرگاہ دو سالبہ را ترتیب کنیم گاہ حق ایجاب است وگاہ حق سلب مثلاً ہرگاہ گوئیم لاشئی من الانسان بحجر ولاشئی من الناطق بحجر حق ایجاب است کہ کل انسان ناطق و ہرگاہ بجای لاشئی من الناطق بحجر گوئیم لاشئی من الفرس بحجر حق سلب است کہ لاشئی من الانسان بفرس پس در سالبہ نیز نتیجہ نمودہ باشد بواسطہ آنکہ ہرگاہ ترکیب کنیم لازم می آید اختلاف واختلاف سبب عقم است و ہمچنین شرط است در شکل ثانی کلیہ کبریٰ بواسطہ آنکہ اگر کبریٰ

کلی نباشد ہمان گاہ حق ایجاب ست وگاہ حق سلب مثلا الحیوان گوئیم کہ کل انسان ناطق و
بعض الحیوان لیس بناطق حق ایجاب ست کہ کل انسان حیوان وہرگاہ کہ بجای بعض الحیوان
بعض الفرس گوئیم حق سلب ست کہ لا شئ من الانسان بفرس

مع دوام الصغری او انعکاس سالبة الکبری

وبا این شرط کہ اختلاف در کیفیت وکلیہ کبری است احد الشرطین کہ دوام صغری یا انعکاس سالبہ
کبری است نیز می باید کہ باشد ومراد بدوام صغری آنست کہ صغری ضروریہ باشد یا دائمہ ومراد
بانعکاس سالبہ کبری آنست کہ سالبہ کبری منعکس شود اگرچہ کبری موجبہ باشد ودوام صغری یا انعکاس
سالبہ کبری شرط است بواسطہ آنکہ اگر ہر دو ازینہا مفقود باشد یعنی صغری ضروریہ ودائمہ
نباشد یکے از قضایای سیزدہ گانہ خواہد بود واخص ازینہا مشروطہ خاصہ است وسالبہ
کبری منعکس نشود یعنی یکی از ہشت منعکس نباشد پس یکی از قضایای تسعہ خواہد بود واخص
ازینہا وقتیہ است وہرگاہ مشروطہ خاصہ صغری را با وقتیہ کبری ترکیب کنیم اختلاف لازم می
آید کہ موجب عقم است مثلا ہرگاہ گوئیم کہ لا شئ من المنخسف بمضئ ما دام منخسفا لا دائما وکل قمر
مضئ بالضرورة فی وقت التربیع درانجا حق ایجاب است کہ کل قمر منخسف وہرگاہ کہ بجای
کل قمر منخسف کل شمس مضئ گوئیم حق سلب ست کہ لا شئ من المنخسف لشمس پس ہرگاہ کہ
ترکیب مشروطہ خاصہ با وقتیہ کنیم ازین ترکیب اختلاف حاصل می شود پس نتیجہ ندہد
وہرگاہ کہ اخص نتیجہ ندہد اعم نتیجہ نخواہد داد بواسطہ آنکہ عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است

وکون الممکنة مع الضروریة او کبری مشروطة

وبا این شرط دوام صغری یا انعکاس سالبہ کبری می باید کہ اگر کبری ممکنہ باشد صغری ضروریہ باشد
واگر صغری ممکنہ باشد کبری ضروریہ باشد یا مشروطہ عامہ یا مشروطہ خاصہ اما آنکہ کبری اگر ممکنہ
باشد صغری می باید کہ ضروریہ باشد بنابر آنکہ معلوم شدہ از شرط اول کہ دوام صغری یا انعکاس
سالبہ کبری می باید وہرگاہ کہ کبری ممکنہ نباشد یکی از ہشت منعکس سوالب نخواہد بود پس دوام
صغری یعنی باید کہ ضروریہ باشد یا دائمہ وبنابر شرط ثانی دائمہ بدر می رود بواسطہ آنکہ ہرگاہ صغری
دائمہ باشد وکبری ممکنہ اختلاف لازم می آید واختلاف موجب عقم است پس از ضروریہ

صغرے دائمہ وکبری ممکنہ نتیجہ حاصل نشود مثلاً ہرگاہ گوییم کہ کل رومی ابیض دائماً ولاشئ
من الرومی بابیض بالامکان پس حق ایجاب است یعنی کل رومی رومی وہرگاہ کہ بجای لاشئ
من الرومی گوییم ولاشئ من الہندی حق سلب است یعنی لاشئ من الرومی ہندی پس صغری
دائمہ یا کبری ممکنہ نتیجہ ندہد پس انتاج کبری ممکنہ منحصر شد در صغری ضروریہ واما آنکہ اگر صغری ممکنہ باشد
کبرے چرا می باید کہ ضروریہ باشد یا مشروطہ عامہ یا مشروطہ خاصہ بواسطہ آنکہ درین صورت صغری
دائمہ ست پس کبری باید کہ یکی از سوالبش منعکس باشد واز ضروریہ دائمہ ومشروطہ عامہ ومشروطہ خاصہ
وعرفیہ عامہ وعرفیہ خاصہ است اما صغری ممکنہ با کبرے ضروریہ ومشروطہ خاصہ می تواند بود
ویا دائمہ وعرفیہ عامہ وعرفیہ خاصہ نمی تواند بود بواسطہ آنکہ اختلاف لازم می آید اما صغری ممکنہ
وکبرے دائمہ نتواند بود بواسطہ آنکہ ہرگاہ کہ گوییم کل رومی اسود بالامکان ولاشئ من الرومی باسود
دائمہ حق ایجاب است کہ کل رومی رومی وہرگاہ بجای لاشئ من الرومی لاشئ من الزنگی گوییم
حق سلب یعنی است لاشئ من الرومی بزنگی وہرگاہ کہ دائمہ کہ اخص از عرفیہ عامہ است نتیجہ نباشد
پس با عرفیہ عامہ نیز نتیجہ نخواہد بود بواسطہ آنکہ عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است
اما آنکہ صغری ممکن با کبری عرفیہ خاصہ نتواند بود بواسطہ آنکہ اختلاف لازم می آید کہ موجب
عقیم ست مثلاً ہرگاہ گوییم لاشئ من المنخسف منظلم بالامکان وکل منخسف منظلم دائماً مادام
منخسفاً لا دائماً حق ایجاب است یعنی کل منخسف منخسف وہرگاہ کہ بجای کل منخسف
کل منکشف منظلم مادام منعکس لا دائماً گوییم حق سلب است کہ لاشئ من المنخسف بمنکشف

ینتج الکلیتان سالبۃ کلیۃ والمختلفتان فی الکم ایضاً سالبۃ جزئیۃ

ضروب محتملہ در شکل ثانی شانزدہ است بواسطہ آنکہ در صغری محصورات اربع محتمل ست ودر
کبرے نیز محصورات اربع محتمل ست پس ہرگاہ چہار را در چہار ضرب می کنیم شانزدہ حاصل می شود
وبقید اختلاف در کیف ہشت احتمال بیرون می رود یعنی صغری موجبہ کلی با کبری موجبہ کلی وموجبہ جزئی
صغری با موجبہ جزئی کبری موجبہ کلی صغری یا موجبہ جزئی کبری یا موجبہ جزئی کبری موجبہ جزئی صغری یا موجبہ
کلی کبرے سالبہ کلی یا کبری سالبہ کلی سالبہ جزئی صغری یا سالبہ جزئی کبری سالبہ جزئی صغری یا سالبہ
کلی کبرے سالبہ جزئی صغری یا سالبہ جزئی کبری وبقید کلیہ کبری چہار دیگر بیرون می رود آنکہ کبری
موجبہ جزئی باشد با صغری سالبہ کلی ویا سالبہ جزئی وآنکہ کبرے سالبہ جزئی باشد با صغری موجبہ

موجبه کلی و دو موجبه جزئی پس دوازده احتمال بیرون رفت و چهار احتمال دیگر ماند صغری موجبه کلیه
وکبری سالبه کلیه و صغری موجبه جزئی وکبری سالبه کلی صغری سالبه کلی وکبری موجبه کلی صغری سالبه
جزئی یا کبری موجبه کلی و مراد بقول مصنف ینتج الکلیتان سالبة والمختلفتان فی الکم ایضا سالبة جزئیة
آنست که نتیجه دهد کلیتان یعنی موجبه کلی صغری یا سالبه کلیه کبری و سالبه کلی صغری یا موجبه کلیه کبری
سالبه کلیه مثال موجبه کلیه صغری یا سالبه کلیه کبری کل انسان حیوان ولاشیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد
لاشیء من الانسان بحجر و مثال سالبه کلیه صغری یا موجبه کلیه کبری لاشیء من انسان بصهال و کل
فرس صهال نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان بفرس و مختلفتان در کم نتیجه می دهد سالبه جزئیه یعنی موجبه
جزئیه صغری سالبه کلیه کبری نتیجه می دهد سالبه جزئیه مثل بعض الانسان حیوان ولاشیء من الحجر بحیوان
نتیجه می دهد بعض الانسان لیس بحجر و سالبه جزئی صغری یا موجبه کلیه کبری نتیجه می دهد سالبه جزئیه
مثل بعض الحیوان لیس بانسان و کل ناطق انسان نتیجه می دهد بعض الحیوان لیس بناطق

بالخلف او عکس الکبری

بعض الحیوان فرس ولاشیء من الانسان بفرس صحیح بعض الحیوان لیس بانسان یعنی انتاج کلیتان
سالبه کلیه و مختلفتان در کم سالبه جزئیه بدلیل خلف اثبات می توان کرد و مراد بدلیل خلف اینجا آنست
که نقیض نتیجه را صغری سازیم وکبری این شکل را کبری سازیم بواسطه آنکه چون نتیجه درین شکل
سالبه است پس نقیض او که موجبه باشد صلاحیت آن خواهد داشت که صغری شکل اول واقع
شود وکبری این شکل چون کلیه است صلاحیت آن خواهد داشت که کبری شکل واقع شود و این
دلیل خلف صلاحیت آن دارد که در جمیع ضروب شکل ثانی جاری شود اما جریان او در ضرب
اول بواسطه آنکه می گوئیم که کل انسان حیوان ولاشیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان
بحجر بواسطه آنکه این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه جزئیه باشد صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان
حجر و هرگاه که این را صغری سازیم وکبری ضرب اول که لاشیء من الانسان بحجر است کبری
سازیم و چنین گوئیم که بعض الانسان حجر ولاشیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد بعض الانسان لیس بحیوان
و این نقیض صغری است که کل انسان حیوان و اما جریان دلیل خلف در ضرب ثانی بواسطه آنکه
می گوئیم لاشیء من الانسان بصهال و کل فرس صهال نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان بفرس
بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان فرس
و هرگاه که این را صغری سازیم وکبری این ضرب ثانی که کل فرس صهال است کبری سازیم

چنین گوئیم بعض الانسان فرس و کل فرس صهال نتیجه می دهد که بعض الانسان صهال و این مناقض
صغری است که لا شیء من الانسان بصهال و اما جریان دلیل خلف در ضرب ثالث بواسطه آنکه
می گوئیم بعض الانسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که بعض الانسان لیس بحجر که اگر این
نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل انسان حجر و هرگاه که این را
صغری سازیم و کبری این ضرب ثالث را چنین گوئیم کل انسان حجر و لا شیء من الحجر
بحیوان نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بحیوان و این مناقض صغری است که
کل انسان حیوان و اما جریان دلیل خلف در ضرب ثانی بواسطه آنکه میگوئیم لا شیء من الانسان بصهال
و کل فرس صهال نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بفرس بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد
نقیض او صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان فرس و هرگاه که این را صغری سازیم و کبری ضرب ثانی
که کل فرس صهال است کبری سازیم و چنین گوئیم که بعض الانسان فرس و کل فرس صهال نتیجه میدهد که
بعض الانسان صهال و این مناقض صغری است که لا شیء من الانسان بصهال اما جریان دلیل
خلف در ضرب ثالث بواسطه آنکه می گوئیم بعض الانسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد
بعض الانسان لیس بحجر که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود
یعنی کل انسان حجر و هرگاه این ضرب ثالث را یعنی لا شیء من الحجر بحیوان کبری سازیم و چنین
گوئیم کل انسان حجر و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لا شیء من الانسان بحیوان و این مناقض
صغری است که بعض الانسان حیوان و اما جریان دلیل خلف در ضرب رابع شکل ثانی و ثالث
بواسطه آنکه می گوئیم بعض الحیوان لیس بانسان و کل ناطق انسان نتیجه می دهد که بعض الحیوان
لیس بناطق بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود
یعنی کل حیوان ناطق و هرگاه که این نقیض نتیجه را صغری سازیم و کبری این ضرب رابع را یعنی کل ناطق
انسان را کبری سازیم و چنین گوئیم که کل حیوان ناطق و کل ناطق انسان نتیجه می دهد که کل حیوان انسان
و این نقیض صغری است که بعض الحیوان لیس بانسان و این محال که در جمیع امور مذکوره لازم
آمده نه از هیأت قیاس است بواسطه آنکه شکل اول ست و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری
نیز نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری که نقیض نتیجه است لازم
آمده خواهد بود پس نقیض نتیجه باطل باشد و حق باشد و هو المطلوب و دلیل عکس کبری در ضربی
که صغری آن ضرب موجبه باشد بواسطه آنکه صلاحیت داشته آن صغری بعد از عکس کبری

که صغری شکل اول واقع شود چه صغری شکل اول می باید که موجبه باشد چنانچه گذشت و نیز می باید
که کبرے آن ضرب یعنی سالبه کلیه باشد یا آنکه منعکس شود بسالبه کلیه تا صلاحیت آن داشته باشد
که کبری شکل اول واقع شود چه کبری شکل اول می باید که کلیه باشد پس دلیل عکس کبری در ضرب
ثانی که مرکب از سالبه کلیه صغری و موجبه کلیه کبری است جاری نشود بواسطه آنکه چون کبری او موجبه
کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه صلاحیت کبری شکل اول ندارد و صغری
او چون سالبه کلیه است نیز صلاحیت آن ندارد که صغری شکل اول واقع شود پس دلیل عکس کبری
در ضرب ثانی شکل ثانی جاری نباشد و در ضرب رابع شکل ثانی که مرکب از سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه
کبرے است نیز دلیل عکس جاری نیست بهمین بیان که از ضرب ثانی مذکور شد اما در ضرب اول
شکل ثانی جاری ست بواسطه آنکه چون ضرب اول شکل ثانی مرکبست از صغری موجبه کلیه و کبری سالبه
کلیه پس کبرے او بواسطه آنکه سالبه کلیه است منعکس خواهد شد بنفسها پس کبری شکل اول واقع
تواند شد و صغرے او چون که موجبه است صلاحیت آن خواهد داشت که بعد از عکس کبری که
صغری شکل اول واقع شود مثلاً هرگاه گوئیم کل انسان حیوان ولا شئ من الحجر بحیوان نتیجه می دهد
که لا شئ من الانسان بحجر بواسطه آنکه عکس می کنیم کبری این ضرب را که لا شئ من الحجر بحیوان ست
بلا شئ من الحیوان بحجر و چنین می گوئیم کل انسان حیوان ولا شئ من الحیوان بحجر نتیجه می دهد که لا شئ من
الانسان بحجر و هو المطلوب بهمین بیان مذکور دلیل عکس کبری در ضرب ثالث شکل ثانی که مرکب است
از موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری جاری است مثلاً هرگاه که گوئیم بعض الانسان حیوان و
لا شئ من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحجر بواسطه آنکه عکس میکنیم کبرے این ضرب
را که لا شئ من الحجر بحیوان است بلا شئ من الحیوان بحجر و چنین میگوئیم بعض الانسان
حیوان ولا شئ من الحیوان بحجر نتیجه مے دہد که بعض الانسان لیس بحجر و هو المطلوب

	او الصغرے ثم الترتیب ثم عکس النتیجه	

و دلیل عکس صغری لیس بعکس ترتیب باین طریق که عکس صغری را کبری سازیم و کبرے را
صغری سازیم پس نتیجه می دهد این نتیجه را عکس کنیم تا مطلوب حاصل شود جاری نیست الا در ضربی
که در وی صغری آن ضرب صلاحیت آن داشته باشد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود
و کبری آن ضرب نیز می باید که صلاحیت آن داشته باشد که صغری شکل اول واقع شود و بعد از عکس

ترتیب لیس در ضرب اول شکل ثانی که مرکب از موجبهٔ کلیهٔ صغری است و سالبهٔ کلیهٔ کبری جاری باشد چه
صغری او چون موجبهٔ کلیه است منعکس خواهد شد موجبهٔ جزئیه و کبری شکل اول واقع نمی تواند شد
چنانچه معلوم شد و کبری او چون سالبهٔ کلیه است نیز صغری شکل اول نمی تواند بود لیکن عکس صغری
ثم الترتیب ثم النتیجه در ضرب اول شکل ثانی جاری نباشد و در ضرب ثالث نیز که مرکب از موجبهٔ
جزئیه صغری است و سالبه کبری جاری نیست همین بیان که گذشت و در ضرب اول و در ضرب رابع
که مرکب از سالبهٔ جزئیه صغری است و موجبهٔ کلیه کبری نیز جاری نیست بواسطه آنکه اگرچه کبری این
ضرب بسبب آنکه موجبه است صلاحیت آن ندارد که صغری شکل اول واقع شود اما صغری او پس بواسطه
آنکه چون جزئیه است صلاحیت آن ندارد که کبری شکل اول واقع شود و اما در ضرب ثانی شکل ثانی
که مرکب از سالبهٔ کلیه صغری است و موجبهٔ کلیه کبری جاری است بواسطه آنکه چون کبری این ضرب
موجبه است لیکن می تواند بود که صغری شکل اول واقع شود و صغری او چون سالبهٔ کلیه است و سالبه
کلیه منعکس می شود صلاحیت آن دارد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه گوییم
لاشیء من الانسان بفرس و کل صهال فرس نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان بصهال بواسطه آنکه
عکس می کنیم صغری این ضرب را که لاشیء من الانسان بفرس است بلاشیء من الفرس بانسان
و این عکس را که لاشیء من الفرس بانسان است کبری می سازیم و کبری این ضرب را که کل صهال
فرس است صغری می سازیم و چنین می گوییم که کل صهال فرس و لاشیء من الفرس بانسان
نتیجه میدهد لاشیء من الصهال بانسان و این نتیجه را عکس می کنیم بلاشیء من الانسان بصهال فهو المطلوب

و فی الثالث ایجاب الصغری و فعلیتها

و در شکل ثالث ایجاب صغری و فعلیت صغری شرط است اما ایجاب صغری بواسطه آنکه اگر صغری شکل
ثالث سالبه باشد کبری موجبه خواهد بود یا سالبه به هر تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقم است اما هرگاه
که موجبه باشد مثلا لاشیء من الانسان بفرس و کل انسان حیوان در اینجا حق ایجاب است که کل فرس حیوان و
هرگاه که بجای حیوان ناطق نهیم و گوییم که کل انسان ناطق حق ایجاب سلب است که لاشیء من الفرس بناطق
و اما هرگاه که سالبه باشد نیز گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب مثلا هرگاه گوییم لاشیء من
الانسان بفرس و لاشیء من الانسان بصهال حق ایجاب است که کل فرس صهال و هرگاه که بجای
صهال حمار نهیم و گوییم لاشیء من الانسان بحمار حق سلب است که لاشیء من الفرس بحمار و فعلیه صغری نیز

نیز شرط است بواسطهٔ آنکه هرگاه صغری ممکن باشد حکم متعدی نمی شود وازاوسط یا صغری بواسطهٔ آنکه در کبری ما حکم کرده ایم بآن چیزی که صادق آید بروا وسط بالفعل بواسطهٔ آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی بالفعل می باید پس هرگاه که در صغری حکم کرده باشیم بران چیزی که صادق آید اصغر بروبه بالامکان پس اصغر در تحت اوسط مندرج نباشد و حکم از اوسط متعدی نشود با اصغر مثلا کل حمار مرکوب زید بالامکان و کل حمار ناطق در این مثال نمی توانیم گفت که بعض مرکوب زید ناطق بواسطهٔ آنکه فعلیت صغری متحقق نشد

مع کلیة احدیهما

و ناچار است باین هردو شرط کلیه احدی المقدمتین اگر هردو جزئی باشند احتمال دارد که بعضی از اوسط که محکوم علیه است با کبری غیر آن بعضی باشند که محکوم علیه است با صغری پس لازم نباید متعدی حکم از اوسط با صغر مثل بعض الحیوان انسان و بعض الحیوان فرس حکم از بعض حیوانی که فرس است متعدی نشده است ببعض حیوانی که محکوم علیه است بانسان

لینتج الموجبتان مع الموجبة الکلیة او بالعکس موجبة جزئیة

تا نتیجه دهد موجبتان که موجبهٔ کلیهٔ صغری است با موجبهٔ کلیهٔ کبری و موجبهٔ جزئیهٔ صغری با موجبهٔ کلیهٔ کبری و بعکس یعنی عکس ثانی که موجبهٔ کلیهٔ صغری است با موجبهٔ جزئیهٔ کبری نتیجه موجبهٔ جزئیه

ومع السالبة الکلیة

یعنی این موجبتان که موجبهٔ کلیه و موجبهٔ جزئیه صغری باشد با سالبهٔ کلیهٔ کبری

او الکلیة مع الجزئیة سالبة جزئیة بالخلف

یعنی موجبهٔ کلیهٔ صغری با سالبهٔ جزئیهٔ کبری سالبهٔ جزئیه یعنی نتیجه سالبهٔ جزئیه می دهد پس ضروب محتمل در شکل ثالث شانزده است بواسطهٔ آنکه صغری می تواند که محصورات اربع باشد و کبری نیز محصورات اربع صغری چهار احتمال پیدا کرد و کبری نیز چهار احتمال و چهار را هرگاه در چهار ضرب می کنیم شانزده احتمال می شود پس بقید ایجاب صغری درین شکل ثالث هشت بیرون می رود صغری سالبهٔ کلیه با چهار کبری صغری سالبهٔ جزئیه با چهار کبری و از قید کلیه احدیهما دو احتمال بیرون شد

موجبه یا موجبه جزئیه کبری موجبه جزئیه صغری یا سالبه جزئیه کبری پس شش احتمال بماند صغری موجبه
کلیه کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه یا سالبه کلیه یا سالبه جزئیه صغری موجبه جزئیه موجبه کلیه یا سالبه
کلیه و این طریق اسقاط است اما طریق تحصیل بواسطه آنکه از ایجاب صغری دو تا حاصل می شود
صغری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه و از کلیه احد بهما ستة تا حاصل می شود هرگاه دو کلیه باشند یا صغری کلیه
باشند و کبری جزئیه یا صغری جزئیه و کبری کلیه و آن دو اول را همگاه با سه ضرب می کنیم شش احتمال
حاصل میشود صغری موجبه کلیه یا چهار احتمال صغری موجبه جزئیه یا دو احتمال کبری موجبه کلیه یا سالبه
کلی بالخلف چون شکل اول بدیهی الانتاج بود در انتاج او احتیاج بدلیل نبود اما شکل ثالث چون
بدیهی الانتاج نبود در انتاج او احتیاج بدلیل هست و دلیل خلف جاری است در جمیع ضروب شکل
ثالث مراد بدلیل خلف از اینجا آنست که نقیض نتیجه را بواسطه آنکه کلیه است کبری سازیم و صغری
اصل چون موجبه است صغری سازیم تا نتیجه دهد که مستلزم مطلوب باشد مثلا هرگاه که صغری موجبه
کلیه باشد و کبری موجبه کلیه مثال کل ج ب و کل ج ا نتیجه می دهد که بعض ب ا که اگر این صادق
نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لا شیء من ب ا و اگر این را کبری می سازیم و صغری اصل
را صغری می سازیم و می گوئیم کل ج ب و لا شیء من ب ا این نتیجه می دهد که لا شیء من ج ا
و این منافی کبری اصل است که کل ج ا هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه
در اینجا نیز دلیل خلف جاری است مثل بعض ج ب و کل ج ا نتیجه می دهد که بعض ب ا و این
صادق خواهد بود بواسطه آنکه اگر این صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لا شیء من ب ا
و این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری می سازیم و می گوئیم بعض ج ب و لا شیء من ب ا
نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و این مناقض کبری است که کل ج ا و هرگاه که صغری موجبه کلیه
باشد و کبری موجبه جزئیه در این صورت نیز دلیل خلف جاری است مثل کل ج ب و بعض ج ا
نتیجه می دهد که بعض ب ا بواسطه آنکه اگر صادق نباشد نقیض صادق خواهد بود که لا شیء من ب ا
و این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری می گوئیم کل ج ب و لا شیء من ب ا نتیجه
می دهد که لا شیء من ج ا و این مناقض کبری است که بعض ج ا و هرگاه که صغری موجبه کلیه
باشد و کبری سالبه کلیه در اینجا نیز دلیل خلف جاریست مثل کل ج ب و لا شیء من ج ا نتیجه می دهد که
بعض ب لیس ا که اگر این صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که کل ب ا این را کبری می
سازیم و صغری اصل را صغری و می گوئیم بعض ج ب و کل ب ا نتیجه می دهد که بعض ج ا

و این مناقض کبری اصل است یعنی لا شئی من ج ا کل ج ب و کل ج ا نتیجه می دہد که کل ب ا آں نتیجه او ہرگاه که صغرے موجبه کلیه باشد و کبری سالبه جزئیه درانجا نیز دلیل خلف جاری است مثل کل ج ب و بعض ج لیس ا فبعض ب لیس ا که اگر این صادق نباشد نقیض او صادق خواہد بود که کل ب ا این را کبری می سازیم و صغرے اصل را صغری و می گوئیم کل ج ب و کل ب ا فکل ج ا و این مناقض کبری اصل ست که بعض ج لیس ا و این مناقض نتیجه با کبری اصل در جمیع ضروب ہست بواسطه آنکه ہیأت شکل قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول ست و شکل اول بدیہی الانتاج است و بواسطه صغری ہم نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس از کبری خواہد بود که نقیض نتیجه است پس نقیض نتیجه کاذب باشد پس نتیجه صادق باشد

او عکس الصغرى

یا آنست که صغری را عکس کنیم تا باز و شکل اول شود و نتیج مطلوب باشد و عکس صغری گاہی ست که صغری موجبه باشد شکل اول تواند بود و کبری کلیه باشد تا کبری شکل اول تواند بود و این رجیا ضرب امی رود صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه کلیه کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه کلیه یا سالبه کلیه و در ضرب دیگر نمی رود صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه یا سالبه جزئیه

او الكبرى ثم الترتيب ثم النتيجة

یا آنست که کبری را عکس کنیم پس عکس ترتیب تا در شکل اول شود و نتیجه بدہد پس عکس نتیجه کنیم تا مطلوب حاصل شود و این گاه است که کبری موجبه باشد و صغری کلیه باشد ہرگاه که عکس ترتیب کنیم موجبه صغری شکل اول واقع تواند شد و اگر کلیه کبری شکل اول واقع شود و این در موجبه کلیه صغری یا موجبه کلیه کبری و موجبه کلیه صغری یا موجبه جزئیه کبرے می رود بواسطه آنکه درین ہر دو صغری کلیه است و کبری موجبه است و در باقی نمی رود و ہرگاه صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه است مثل کل ج ب و کل ج ا فبعض ب ا بواسطه آنکه کبری که کل ج ا است چون عکس مے کنم بعض ا ج می شود و این را صغرے می سازیم و صغرے اصل را کبری و مے گوئیم بعض ا ج و کل ج ب فبعض ا ب و این منعکس می شود بعض ب ا و ہو المطلوب و نیز درین قیاس ہرگاه صغرے موجبه کلیه باشد و کبری موجبه جزئیه [illegible]

وشرط في الرابع ايجابهما مع كلية الصغرى او اختلافهما مع كلية احدهما

وشرط کرده اند در شکل رابع احد الشرطین ایجاب هر دو با کلیه صغری یا اختلاف ایشان در کیفیت
با کلیه احدهما بواسطه آنکه اگر اینها نباشد یا هر دو مقدمه سالبه خواهد بود یا هر دو موجبه صغری
جزئیه یا اختلاف در کیفیت با جزئیه مقدمتین وبتقدیر اختلاف لازم می آید که موجبه عقیم باشد
اما آنکه هر دو سالبه باشند مثل لا شیء من الانسان بفرس ولا شیء من الحمار بانسان حق سلب
است وهرگاه بجای لا شیء من الحمار بانسان گوئیم لا شیء من الصهال بانسان حق ایجاب است
اما آنکه هر دو موجبه باشند با جزئیه صغرے بعض الحیوان انسان وکل ناطق حیوان انتاج حق
ایجاب است که کل انسان ناطق واگر بجای کل ناطق حیوان کل فرس حیوان گوئیم حق سلب است
که لا شیء من الانسان بفرس واما اینکه هر دو مختلف در کیفیت باشند با جزئیه هر دو صغرے
موجبه باشد مثل بعض الناطق انسان بعض الحیوان لیس بناطق انتاج حق ایجاب است
که بعض الانسان حیوان واگر بجاے بعض الحیوان لیس بناطق بعض الفرس لیس
بناطق گوئیم انتاج حق سلب است که بعض الانسان لیس بفرس یا کبری موجبه باشد
مثل بعض الانسان لیس بفرس وبعض الانسان حیوان انتاج حق ایجاب است که بعض
الفرس حیوان واگر بجای بعض الحیوان انسان بعض الناطق انسان گوئیم خلف سلب
است که بعض الفرس لیس بناطق وضروب باتیجه در شکل رابع هشت است بواسطه آنکه
درین شکل شانزده احتمال است رو دو چهار احتمال بقید ایجاب مقدمتین ساقط می شود
هر دو سالبه کلیه وهر دو سالبه جزئیه صغرے سالبه جزئیه کبرے سالبه کلیه یا عکس
وبقید اند کلیه صغرے دو احتمال دیگر ساقط می شود صغرے موجبه جزئیه با کبرے موجبه
کلیه یا موجبه جزئیه وبقید اختلاف در کیفیت یا کلیه احدهما نیز دو احتمال ساقط می شود صغرے
سالبه جزئیه لیس صغرے که باقی مانده اند هشت است ضرب اول صغرے موجبه کلیه کبرے
موجبه کلیه ضرب ثانی صغرے موجبه کلیه کبرے موجبه جزئیه ضرب ثالث صغرے سالبه
کلیه کبرے موجبه کلیه ضرب رابع صغرے موجبه کلیه کبرے سالبه کلیه ضرب خامس صغری
موجبه جزئیه کبرے سالبه کلیه ضرب سادس صغری سالبه جزئیه کبرے موجبه کلیه
ضرب سابع صغرے موجبه کلیه کبرے سالبه جزئیه ضرب ثامن صغری سالبه کلیه کبری موجبه جزئیه فافهم

لتنتج الموجبة الكلية مع الاربع والجزئية مع السالبة الكلية والسالبتان مع الموجبة الكلية وكليتهما مع الموجبة الجزئية جزئية موجبة ان لم يكن سلب والا فسالبة

تا نتیجه دهد موجبه کلیه صغرے یا موجبه کلیه کبرے یا موجبه جزئیه کبرے یا سالبه کلیه کبرے یا سالبه جزئیه کبرے ونتیجه دهد سالبتان یعنی سالبه جزئیه صغرے یا موجبه کلیه کبری و سالبه کلیه صغری یا موجبه کلیه کبری و سالبه کلیه صغری یا موجبه جزئیه کبرے موجبه جزئیه را اگر هیچ کدام از مقدمتین سالبه نباشد واگر یکے از مقدمتین سالبه باشد نتیجه سالبه کلیه است واین در ضرب ثالث است یا سالبه جزئیه واین در باقی ضروب است

بالخلف

وانتاج شکل رابع بدلیل خلف ثابت می شود ودلیل خلف در پنج ضرب اول می رود اما در ضرب اول مثل کل ب ج وکل ا ب فبعض ج ا که اگر این صادق نباشد نقیض او که سالبه کلیه صادق خواهد بود مثل لاشیء من ج ا این را کبری می سازیم بواسطه آنکه کلیه است کبرے شکل اول صادق خواهد بود وصغری ضرب اول چون موجبه است صغری می سازیم ومی گوئیم که کل ب ج ولاشیء من ج ا نتیجه میدهد که لاشیء من ب ا واین منعکس می شود بلاشیء من ا ب واین منافی کبری است که کل ا ب واما در ضرب ثانی مثل کل ج ب وبعض ا ب نتیجه می دهد که بعض ج ا اگر این صادق نباشد نقیض او که سالبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی لاشیء من ج ا واین را بهمان طریق کبرے می سازیم وصغری اصل را صغری می سازیم ومی گوئیم که کل ب ج ولاشیء من ب ا نتیجه میدهد بلاشیء من ج ب واین منعکس می شود بلاشیء من ا ب واین مناقض کبری اصل است که بعض ا ب واما در ضرب ثالث مثل لاشیء من ب ج وکل ا ب نتیجه می دهد که لاشیء من ج ا که اگر این صادق نباشد نقیض او که موجبه جزئیه است صادق خواهد بود یعنی بعض ج ا واین نقیض نتیجه است بواسطه آنکه موجبه جزئیه را صغری می سازیم وکبری اصل را بواسطه آنکه کلیه است کبری می سازیم ومی گوئیم بعض ج ا وکل ا ب نتیجه می دهد که بعض ج ب واین منعکس می شود ببعض ب ج واین مناقض صغری اصل است یعنی لاشیء من

ب ج اما در ضرب رابع مثل کل ب ج ولا شئی من ا ب فبعض ج لیس ا
که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل
ج ا و این چون موجبه است صغری می سازیم و کبری اصل چون سالبه کلیه است کبری
می سازیم و می گوییم که کل ج ا و لا شئی من ا ب نتیجه میدهد که لا شئی من ج ب و این منعکس میشود
بلا شئی من ب ج و این منافی صغری اصل است یعنی کل ب ج و نیز می تواند بود که نقیض نتیجه
بواسطه آنکه کلیه است و را کبری و صغری اصل که موجبه است صغری سازیم و چنین گوییم که کل
ب ج و کل ج ا نتیجه می دهد که کل ب ا و این منعکس میشود ببعض ا ب و این مناقض کبری
اصل ست یعنی لا شئی من ا ب و اما در ضرب خامس مثل بعض ب ج و لا شئی من ا ب فبعض ج
لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ا و این چون
موجبه است صغری میسازیم و کبری اصل چون کلیه است کبری می سازیم و میگوییم که کل ج ا و لا شئی
من ا ب نتیجه میدهد که لا شئی من ج ب است و این منعکس میشود بلا شئی من ب ج و این مناقض
صغری اصل است یعنی بعض ب ج و نیز می تواند بود که کل ج ا که نقیض نتیجه اصل است بواسطه آنکه
کلیه است کبری می سازیم و صغری اصل را بواسطه آنکه موجبه است صغری سازیم و بگوییم بعض ب
ج و کل ج ا فبعض ب ا و این منعکس میشود ببعض ا ب و این مناقض کبری اصل است
یعنی لا شئی من ا ب و دلیل خلف در سه ضرب باقی نمی رود و اما در ضرب سادس بواسطه آنکه
چون نتیجه درین ضرب سالبه جزئیه است پس نقیض او موجبه کلیه خواهد بود و این نقیض نتیجه را
با کبری اصل هرگاه ضم کنیم نتیجه موجبه کلیه خواهد بود و این نتیجه را چون عکس کنیم موجبه جزئیه
مناقض صغری اصل نخواهد بود بواسطه آنکه صغری اصل سالبه جزئیه است جزئیتان
مناقضتان نیستند و اما در ضرب سابع بواسطه آنکه چون نتیجه درینجا نیز سالبه جزئیه است پس نقیض
او که موجبه کلیه باشد هرگاه با صغری اصل ضم کنیم بانیکه او را کبری سازیم و صغری اصل را صغری
سازیم نتیجه موجبه کلیه خواهد بود و هرگاه که این نتیجه را عکس کنیم موجبه جزئیه مناقض کبری اصل نخواهد
بود بواسطه آنکه موجبتان مناقضتان نیستند و اما در ضرب ثامن بواسطه آنکه درینجا نیز چون نتیجه
سالبه جزئیه است پس نقیض او که موجبه کلیه باشد نه با صغری اصل ضم می توان کرد و نه با کبری
اصل اما با صغری اصل بواسطه آنکه صغری اصل سالبه است و صغری شکل اول می باید که موجبه باشد و اما
کبری اصل بواسطه آنکه کبری اصل جزئیه است و کبری شکل اول می باید که کلیه باشد

او بعکس الترتیب ثم النتیجه

یا آنکه بیان کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس ترتیب باینکه صغرے را کبری سازیم و کبرے را صغری پس عکس کنیم نتیجه را تا حاصل شود مطلوب و دلیل عکس ترتیب در ضرب اول و در ضرب ثانی و در ضرب ثالث و در ضرب ثامن می رود و در باقی نمی رود اما در ضرب اول مثل کل ب ج و کل ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه کل ا ب که کبرے است صغری می سازیم و کل ب ج که صغری است کبری میسازیم و میگوییم کل ا ب و کل ب ج نتیجه مے دهد که کل ا ج و این منعکس می شود ببعض ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب ثانی مثل کل ب ج و بعض ج ا بواسطه آنکه بعض ا ب که کبرے است صغرے می سازیم و کل ب ج که صغری است کبرے می سازیم و می گوییم بعض ا ب و کل ب ج نتیجه می دهد که بعض ا ج و این منعکس می شود ببعض ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب ثالث مثل لا شئ من ب ج و کل ا ب فلا شئ من ج ا بواسطه آنکه کل ا ب که کبرے است صغری میسازیم و لا شئ من ب ج که صغری است کبرے میسازیم و میگوییم کل ا ب و لا شئ من ب ج نتیجه می دهد که لا شئ من ا ج و این منعکس می شود بلا شئ من ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب ثامن مثلا لا شئ من ب ج و بعض ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه بعض ا ب که کبری است صغری می سازیم و لا شئ من ب ج که صغری است کبری می سازیم و میگوییم بعض ا ب و لا شئ من ب ج نتیجه مے دهد که بعض ا لیس ج و این منعکس نمی شود ببعض لیس ج ا و هو المطلوب و این نتیجه سالبه جزئیه است گاهی منعکس می شود که یکی از خاصتان باشد بواسطه آنکه سالبه جزئیه غیر خاصتان عکس ندارد و اما آنکه عکس ترتیب در باقی ضروب نمی رود و اما در ضرب رابع و خامس و سابع بواسطه آنکه کبری ایشان سالبه است و سالبه صغری شکل اول واقع نمی شود و اما در ضرب سادس بواسطه آنکه صغری ضرب سادس جزئیه است و جزئیه کبری شکل اول واقع نمیشود

او بعکس المقدمتین

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس مقدمتین باینکه عکس صغری را صغری سازیم و عکس کبری را کبری تا حاصل شود قیاس بر هیئه شکل اول و منتج مطلوب باشد و این دلیل عکس مقدمتین در ضرب رابع و در ضرب خامس می رود و در باقی ضروب نمی رود و اما در ضرب رابع شکل

کل ب ج ولاشی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است
عکس می کنیم ببعض ج ب وکبرے اصل را که لاشی من ا ب است عکس می کنیم بلاشی من
ب ا فبعض ج ب را صغری می سازیم ولاشی من ب ا را کبری ومی گوئیم بعض ج ب
ولاشی من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب واما در ضرب خامس مثل بعض ب ج
ولاشی ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که بعض ب ج است عکس می کنیم
ببعض ج ب وکبرے اصل را که لاشی من ا ب است عکس می کنیم بلاشی من ب ا وبعض
ج ب را صغری می سازیم ولاشی من ب ا را کبری ومی گوئیم بعض ج ب ولاشی من ب ا
نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب وباقی ضروب که آن ضرب اول وثانی وثالث و
سادس وسابع وثامن است نمی رود اما در ضرب سابع مثل کل ب ج وبعض ا لیس ب فبعض ج لیس
ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است عکس می کنیم ببعض ج ب وکبرے اصل را که بعض ا لیس ب
است عکس می کنیم ببعض ب لیس ا بواسطه آنکه یکی از خاصتیین است ومی گوئیم بعض ج ب
نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وبعض ب لیس ا وهو المطلوب واما آنکه در باقی ضروب نمی رود اما
در ضرب اول وثانی بواسطه آنکه چون کبرے این هر دو ضرب موجبه است وموجبه خواه کلیه وخواه جزئیه
منعکس می شود بموجبه جزئیه وموجبه جزئیه کبرے شکل اول واقع نمی شود وچه کبرے شکل اول می
باید که کلیه باشد واما در ضرب ثالث وسادس وثامن بواسطه آنکه صغرے این ضروب سالبه
است وسالبه صغری شکل اول واقع نمی شود وکبری این ضروب جزئیه است وموجبه منعکس می شود بجزئیه وجزئیه
صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد واما در ضرب سابع بواسطه آنکه کبری این ضرب جزئیه است وجزئیه صلاحیت
کبرویت اول ندارد ودر کل

او بالرد الی الثانی لعکس الصغری

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بانیکه رد کنیم بشکل ثانی بواسطه عکس صغرے و
عکس صغری در ضرب ثالث وضرب رابع وضرب خامس وضرب سادس جاری است و
در باقی ضروب جاری نیست اما در ضرب ثالث مثلا لاشی من ب ج وکل ا ب فلاشی من ب ا
بواسطه آنکه صغری اصل را که لاشی من ب ج است عکس می کنیم بلاشی من ج ب ومی گوئیم
لاشی من ج ب وکل ا ب نتیجه می دهد لاشی من ج ا هو المطلوب واما در ضرب رابع مثل کل

ب ج ولاشی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که ب ج است عکس می
کنیم بعض ج ب و می گوئیم بعض ج ب ولاشی من ا ب نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب
و اما در ضرب خامس مثل بعض ب ج ولاشی من ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغرے
اصل را که بعض ب ج است عکس می کنیم بعض ج ب و می گوئیم بعض ج ب ولاشی من ا
ب نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب اما در ضرب سادس مثل بعض ب لیس ج
و کل ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه عکس نمی کنیم صغری اصل را که بعض ب لیس ج است
بعض ج لیس ب هرگاه که صغری سالبه جزئیه یکی از خاصتین باشد و گوئیم بعض ج
لیس ب و کل ا ب نتیجه می دهد که بعض ج لیس ا و هو المطلوب و اما آنکه در باقی ضروب نمی
رود اما در ضرب اول و ثانی بواسطه آنکه در ایشان هر دو مقدمه موجبه ست و در شکل ثانی
شرط است اختلاف در کیف پس عکس صغری در ایشان نرود و اما در ضرب سابع و ثامن بواسطه
آنکه کبری ایشان جزئیه است و در شکل ثانی کلیه کبری می باید پس عکس صغری در ایشان نیز نرود

او الثالث بعکس الکبرے

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع را به شکل ثالث بآنکه کبری اصل را عکس می کنیم و عکس
کبرے در ضرب اول و ثانی و رابع و خامس و سابع جاری ست و در غیر اینها جاری نیست اما
در ضرب اول و ثانی مثل کل ب ا و کل ا ب یا کل ب ج و بعض ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه عکس کنیم
کل ا ب را یا بعض ا ب را به بعض ا ب و می گوئیم کل ب ج و بعض ب ا نتیجه می دهد بعض ج ا و هو المطلوب
و اما در ضرب رابع و خامس مثل کل ب ج یا بعض ب ج ولاشی من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه
عکس می کنیم کبرے اصل را که لاشی من ا ب است بلاشی من ب ا و می گوئیم کل ب ج یا بعض ب ج
ولاشی من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب و اما در ضرب سابع مثل کل ب ج و بعض
ا لیس ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه کبری اصل را که بعض ا لیس ب است عکس می کنیم بعض
ب لیس ا بواسطه آنکه یکی از خاصتین است و می گوئیم کل ب ج و بعض ب لیس ا نتیجه می دهد بعض
ج لیس ا و هو المطلوب و اما آنکه در باقی ضروب که آن ضرب سادس و ثامن است نمی رود بواسطه آنکه
صغری این ضروب سالبه است و صغری در شکل ثالث می باید که موجبه باشد عکس کبری در باقی ضروب نرود

وضابطة الشرائط الاربعة انه لا بد اما من عموم موضوعیتها الاوسط

چون مصنف اشکال اربعه را با شروط تفصیل ذکر کرده خواست که مجمل بیان کند در باب قیاس منتج که هرگاه شخصی آنرا ملاحظه کند بی ملاحظه شروط اشکال بداند که این قیاس منتج است یا نه و این را ضابطه نام نهاده بواسطه آنکه ضابطه جمیع اشکال اربعه است و گفت قیاس منتج را ناچار است یکی از دو امر یا عموم موضوعیت اوسط موضوع واقع شده باشد عموما یعنی حکم بر جمیع افراد اوسط شده باشد و عموم موضوعیت اوسط که گفت شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطه آنکه در شکل اول کلیه کبری شرط است و اوسط موضوع کبری واقع می شود پس عموم موضوعیه اوسط باشد و شامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز باشد بواسطه آنکه اوسط در شکل ثالث موضوع مقدمتین واقع می شود و کلیه احدی المقدمتین شرط است در شکل ثالث پس عموم موضوعیه اوسط باشد و شامل شش ضرب شکل رابع نیز باشد بواسطه آنکه در شکل رابع هم اوسط موضوع صغری می شود و در شش ضرب او نیز کلیه صغری هست پس عموم موضوعیه اوسط باشد درین شش ضرب اول آنکه صغری موجبه کلیه و کبری موجبه کلیه ضرب ثانی آنکه صغری موجبه کلیه و کبری موجبه جزئیه ضرب ثالث که صغری سالبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه و ضرب رابع که صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه کلیه ضرب سادس که صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه جزئیه و ضرب سابع که صغری سالبه کلیه نباشد و کبری موجبه جزئیه هست این هر دو نیز شش اند لیکن از بیان ضرب پنجم که خامس و سادس باشد

مع ملاقاته للاصغر بالفعل او حمله علے الاکبر

و در قیاس منتج همین عموم موضوعیت اوسط کافی نیست بلکه با عموم موضوعیت اوسط یا ملاقات اوسط با اصغر بالفعل می باید یا حمل اوسط بر اکبر و ملاقات اوسط با اصغر اعم از آنست که اوسط محمول واقع شود یا موضوع بواسطه آنکه ملاقات بمعنی اتحاد است یعنی توان گفت که این آنست یا آن این است و این اشاره است بایجاب صغری و ملاقات اوسط با اصغر بالفعل گفت یعنی صغری مطلقه عامه باشد و این شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطه آنکه در شکل اول صغری اش هم موجبه باشد هم فعلیه و در شکل اول ملاقات اوسط با اصغر باین طریق است که اوسط محمول اصغر است و شامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز هست زیرا که در شکل ثالث ملاقات اوسط با اصغر هست بالفعل زیرا که شرط است که اصغر در او هم موجبه و هم فعلیه باشد و ملاقات در [illegible] باین طریق است که اوسط موضوع صغری واقع شده است و شامل [illegible] رابع [illegible] هست که صغری اش موجبه باشد [illegible]

ملاقات اوسط با اصغر هست و این ملاقات بالفعل ست زیراکه شرط کرده اند که در شکل رابع قضیه ممکنه
مستعمل نشود بلکه هر دو مقدمه او فعلیه باشند لیکن شامل دو ضربی که صغری او سالبه باشد زیراکه
دران صورت ملاقات اوسط با اصغر هست بواسطه آنکه از ملاقات اتحاد فهم میشود و در صورتیکه
صغری ایشان سالبه باشد سلب اتحاد خواهد بود و این در ضرب ثالث ست که صغری سالبه کلیه
باشد و کبری موجبه کلیه و در ضرب ثامن ست که صغری سالبه کلیه است و کبری موجبه جزئیه اگرچه در صورت
ملاقات اوسط با اصغر نیست اما حمل اوسط بر اکبر هست زیراکه کبری موجبه است و درین هر دو عموم
موضوعیة اوسط واقع شده است پس درین دو ضرب شکل رابع عموم موضوعیة اوسط باشد یا حمل
اوسط بر اکبر و در دو ضرب اول که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه و صغری موجبه کلیه و
کبری موجبه جزئیه است هم ملاقات اوسط با اصغر بالفعل ست و هم حمل اوسط بر اکبر ست و قصور
لازم نمی آید چه این هر دو تردید بر سبیل منع خلو ست یعنی قیاس منتج خالی از احد الامرین نمی تواند بود
و می باید که جامع هر دو امر باشد و بعضی اعتراض کرده اند که بجای ملاقات للاصغر بالفعل او حمله
علی الاکبر گفت و نگفت او ملاقاته للاکبر با آنکه اخصر بود و توجیه آنکه مراد از حمل بر اکبر نیست که اکبر موضوع
واقع میشود و اوسط محمول و هرگاه ملاقات با اکبر می گفت فهم ازین می شد که اکبر موضوع واقع شود
یا محمول لازم می آید که در بعضی جاها که اوسط موضوع کبری واقع شده باشد مثل شکل اول که اوسط
موضوع کبری موجبه کلیه واقع میشود مثلاً هرگاه که صغری او سالبه بوده باشد نتیجه دهد چه عموم موضوعیة
اوسط با ملاقات اوسط با اکبر درو متحقق ست و حالانکه شکل اول هرگاه صغری او سالبه باشد
نتیجه نمیدهد پس ازین جهت مصنف حمله علی الاکبر گفت و نگفت و ملاقاته للاکبر

واما من عموم موضوعیة الاکبر مع الاختلاف فی الکیف

یعنی ناچارست قیاس منتج را یکی از دو شرط یا عموم موضوعیة اوسط با احد قیدین چنانچه مذکور
شد یا عموم موضوعیة اکبر یعنی آنکه اکبر موضوع واقع شده باشد و عموما باین معنی که حکم
بر جمیع افراد اکبر شده باشد باین طریق که اکبر موضوع کبری باشد و این کبری قضیه کلیه باشد
و درین مسائل جمیع ضروب شکل ثانی ست زیراکه در شکل ثانی اوسط محمول هر دو مقدمه می شود
پس اگر موضوع کبری باشد و کلیه کبری در شکل ثانی شرط ست پس عموم موضوعیة اکبر باشد و شامل
دو ضرب شکل رابع نیز هست یعنی ضرب خامس که صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه کلیه باشد

وضرب سادس که صغری سالبهٔ جزئیه وکبری موجبهٔ کلیه باشد واین شرط که مذکور شد باعتبار کمیته بود واما باعتبار کیفیت شرطی دارد که آن اختلاف در کیف ست واین اشاره است باختلاف مقدمتین در کیف در ضرب ثانی ودر دو ضرب شکل رابع که مذکور شد

مع منافاة نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر لنسبة اسلى ذات الاصغر

وبا عموم موضوعیة اکبر واختلاف در کیف شرط ثانی ست وآن منافات نسبه وصف اوسط بوصف اکبرست بانسبه وصف اوسط بذات اصغر یعنی نسبتی که وصف اوسط را یعنی مفهوم اوسط را بذات اصغر باشد منافی نسبتی باشد که وصف اوسط را بوصف اکبرست ومراد از منافات نسبه وصف اوسط بذات اصغر با نسبت وصف اوسط بوصف اکبر منافات باعتبار جهت ست واین مسائل شکل ثانی ست بواسطه آنکه شکل ثانی باعتبار جهت این منافات دارد بواسطه آنکه قبل ازین در شکل ثانی شرط کرده شد باعتبار جهت که صدق دوام در صغری می باید یا انعکاس سالبه کبری وهرگاه که صدق دوام در صغری باشد صغری ضروریه خواهد بود یا دائمه و دائمه اعم از ضروریه است پس هرگاه که صغری دائمه باشد کبری غیر ممکنتین که حکم دیگر دارد هرچه باشد میتواند بود پس درین صورت اعم کبریات مطلقهٔ عامه باشد ومیان دائمه ومطلقهٔ عامه مخالف در کیف این منافات هست مثلا هرگاه که گوییم کل انسان حیوان دائما ولا شئ من الحجر بحیوان بالفعل که صغری موجبهٔ کلیه دائمه باشد وکبری سالبه کلیه مطلقهٔ عامه ودر موجبهٔ کلیهٔ دائمه نسبت وصف اوسط که محمول صغری ست بذات اصغر که موضوع صغری ست دوام ایجاب خواهد بود ودر سالبهٔ کلیهٔ مطلقهٔ عامه فعلیه نسبت وصف اوسط که محمول کبری ست بوصف اکبر که موضوع کبری ست فعلیه سلب خواهد بود وفعلیه وسلب منافی دوام ایجاب ست وهرگاه که میان اعم صغریات واعم کبریات این منافات متحقق شد میان باقی صغریات وکبریات نیز این منافات خواهد بود زیرا که منافات بین الاعمین مستلزم منافات بین الاخصین ست وهرگاه که کبری یکی از قضایای سته منعکس السوالب باشد وصغری هر قضیه که غیر ممکنتین باشد منافات میتواند بود بواسطه آنکه در انعکاس سالبهٔ کبری اعم منعکس عرفیهٔ عامه است واعم از جمیع صغریات غیر ممکنتین مطلقهٔ عامه است ومیان مطلقهٔ عامه وعرفیهٔ عامه همین منافات موجود ست اگرچه در اصل میان ایشان

منافات نیست بواسطهٔ آنکه در مطلقهٔ عامهٔ موجبه مثلاً فعلیهٔ ایجاب ست در وقتی از اوقات ذات و در عرفیهٔ عامهٔ سالبه دوام سلب مادام الوصف و فعلیهٔ ایجاب مادام الذات منافات نیست اما منافات میان نسبت وصف اوسط بوصف اکبر و نسبت وصف اوسط بذات اصغر هست بواسطهٔ آنکه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در عرفیهٔ عامه دوام سلب ست و نسبت وصف اوسط و ذات اصغر سلب دوام است و در مطلقهٔ عامه فعلیهٔ ایجاب ست و میان دوام سلب و فعلیهٔ ایجاب منافات هست و هرگاه که میان اعم صغریات و اعم کبریات این منافات یافته شود میان باقی صغریات و کبریات نیز همین منافات خواهد بود زیرا که منافات بین الاعمین مستلزم منافات بین الاخصین است چنانکه گذشت و هرگاه که صغری ضروریه باشد و کبری ممکنه مثل کل انسان حیوان بالضرورة و لا شئ من الحجر بحیوان بالامکان میان ایشان همین منافات ست بواسطهٔ آنکه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در ممکنهٔ عامهٔ کبری امکان سلب ست و ضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند و هرگاه که صغری ممکنه باشد و کبری ضروریه همین منافات متحقق خواهد بود چه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در کبری موجبهٔ ضروریه ضرورت ایجاب ست و نسبت وصف اوسط بذات اصغر در صغری سالبهٔ ممکنه سلب ست و ضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند و نیز هرگاه که صغری ممکنه باشد و کبری مشروطهٔ عامه را با مشروطهٔ خاصه همین منافات متحقق ست زیرا که نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در مشروطهٔ موجبهٔ کبری ضرورت ایجاب خواهد بود و نسبت وصف اوسط بذات اصغر در ممکنهٔ سالبهٔ صغری امکان سلب خواهد بود و ضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند اگر سوال کنند که لازم می آید اینکه منافات در ضرب خامس و سادس شکل رابع نیز می باید بواسطهٔ آنکه شرط این منافی در آنها معلوم نیست جواب گوییم که سخن در جایی ست که اوسط در هر دو مقدمه منسوب یعنی محمول واقع شده باشد و اکبر و اصغر منسوب الیه یعنی موضوع و این منحصر ست در شکل ثانی

فصل الشرطی من الاقترانی اما ان یترکب من متصلتین او منفصلتین او حملیة و متصلة او حملیة و منفصلة او متصلة و منفصلة

چون مصنف فارغ شد از اقترانی حملی پس شروع کرد اقترانی شرطی و اقترانی شرطی آنست

کہ مرکب از حملیات صرف نباشد اعم از آنکہ ہر دو شرطیہ باشند و یا یکی حملیہ باشد و دیگرے شرطیہ پس درین صورت قیاس اقترانی شرطی نتیج احتمال پیدا می کند مرکب از متصلتین مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا وکل کان حیوانا کان جسم فکلما کان زید انسانا کان جسما یا مرکب از منفصلتین باشد مثل ہذا العدد اما ان یکون فردا او زوجا والزوج اما ان یکون زوج الزوج او زوج الفرد فہذا العدد اما ان یکون فردا او زوج الزوج او زوج الفرد یا مرکب از حملیہ و متصلہ باشد مثل زید انسان وکلما کان زید انسان کان حیوان فزید حیوان یا مرکب از حملیہ و منفصلہ باشد مثل کلم المنفصل عدد وکل عدد اما ان یکون زوجا او فردا فکل المنفصل اما ان یکون زوجا او فردا یا مرکب از متصلہ و منفصلہ باشد مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا وکل حیوان اما ان یکون ناطقا او غیر ناطق فکلما کان زید انسان کان ناطقا او غیر ناطق

وینعقد فیہ الاشکال الاربعۃ وفی تفصیلہا طویل

وینعقد می شود و دران قیاس احتمالات اشکال اربعہ و در تفصیل آن طولی ہست فارجع الی المطولات

فصل القیاس الاستثنائی ینتج من المتصلۃ وضع المقدم ورفع التالی

و چون فارغ شد مصنف از مبحث اقترانی خواہ حملی و خواہ شرطی شروع کرد در مبحث استثنائی و استثنائی آنست کہ نتیجہ یا ہیئت و مادیہ در قیاس مذکور باشد پس استثنائی مرکب از یک شرطیہ و یک حملیہ باشد پس نتیجہ یا ہیئت دران قیاس مذکور باشد یا اینکہ یکی ازین دو قضیہ حملیہ باشد و ہرگاہ کہ چنین باشد و در لازم می آید بواسطۂ آنکہ دانستن مقدمتین موقوف بر دانستن نتیجہ است بواسطۂ آنکہ نتیجہ یکی از مقدمتین ست و دانستن نتیجہ موقوف است بر دانستن مقدمتین بواسطۂ آنکہ اول مقدمتین را ترتیب میکنند بعد از ان نتیجہ حاصل میشود اما ہرگاہ کہ یک جزو آن شرطیہ باشد و این نتیجہ جزو آن شرطیہ باشد و دور لازم نمی آید بواسطۂ آنکہ در نصوصیت حکم نتیجہ کہ مذکور ست در قیاس نیست و این قیاس استثنائی نتیجہ میدہد از متصلہ وضع مقدم و وضع تالی و رفع تالی رفع مقدم اگرچہ درین صورت چہار احتمال ہست وضع مقدم کہ نتیجہ دہد وضع تالی و وضع تالی کہ نتیجہ دہد وضع مقدم و رفع مقدم کہ نتیجہ دہد رفع تالی و رفع تالی کہ

نتیجه دهد رفع مقدم اما دو احتمال که ثانی و ثالث باشد نتیجه نمیدهد و دو احتمال دیگر نتیجه میدهد اما آن دو احتمال که نتیجه نمیدهد وضع تالی نتیجهٔ وضع مقدم بواسطهٔ آنکه تالی لازم ست و از وضع لازم وضع ملزوم لازم نمی آید چه شاید که لازم اعم بوده باشد و از رفع اخص رفع اعم لازم نمی آید بواسطهٔ آنکه می تواند بود که تالی اعم بوده باشد و از رفع اخص رفع اعم لازم نمی آید و اما وضع مقدم چرا نتیجهٔ وضع تالی می دهد بواسطهٔ آنکه تالی لازم مقدم ست و از وضع ملزوم وضع لازم لازم می آید و رفع تالی نتیجهٔ رفع مقدم می دهد بواسطهٔ آنکه تالی لازم ست و از رفع لازم رفع ملزوم لازم می آید

والحقیقة وضع کل کمانعة الجمع ورفعه کمانعة الخلو

و استثنائی نتیجه میدهد از حقیقت وضع هر یک رفع دیگری مثل مانعة الجمع و مانعة الجمع آنست که حکم درو کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق یعنی هر یک دیگری صادق نباشد پس از وضع هر یک رفع دیگری لازم می آید بواسطهٔ آنکه هر گاه یکی باشد و دیگری نمی تواند بود بواسطهٔ آنکه مانعة الجمع است و اما از رفع هر یک وضع دیگری لازم نمی آید چه شاید که در یک شئ هیچ کدام ازین دو نسبت نباشد و چون حکم کرده ایم در و حقیقت بتنافی دو نسبت در صدق پس از وضع هر یک لازم خواهد آمد رفع دیگری مثل مانعة الجمع و رفعه کمانعة الخلو و از رفع هر یک وضع دیگری لازم می آید همچنین مانعة الخلو و مانعة الخلو آنست که درو حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در کذب یعنی در یک شئ نمی تواند بود که این هر دو نسبت نباشند و لا محاله می باید که یکی ازین دو نسبت باشد پس از رفع هر یک وضع دیگرے لازم آید بواسطهٔ آنکه نمی تواند بود که خالی ازین دو نسبت باشد و اما از وضع هر یک رفع دیگری لازم نمی آید بواسطهٔ آنکه می تواند بود که هر دو نسبت جمع شوند و چون حکم کرده ایم در حقیقت بتنافی دو نسبت در کذب نیز پس رفع هر یکی مستلزم وضع دیگری ست مثل مانعة الخلو

وقد یختص باسم قیاس الخلف وهو ما یقصد به اثبات المطلوب بابطال نقیضه ومرجعه الی استثنائی واقترانی

ویختص

و تحقیق مخصوص میشود باسم قیاس خلف آن چیزی که مقصود باشد باو اثبات مطلوب بابطال نقیض او و مرجع او باستثنائی و اقترانی می گردد بواسطهٔ آنکه می گوئیم مثلاً هر گاه صادق باشد

سالبهٔ کلیهٔ ضروریه صادق ست و عکس او سالبهٔ کلیهٔ دائمه بواسطهٔ آنکه اگر صادق نباشد سالبهٔ
کلیهٔ دائمه در عکس سالبهٔ کلیهٔ ضروریه نقیض او که موجبهٔ جزئیهٔ مطلقهٔ عامه است صادق خواهد بود و
تالی که در صدق موجبهٔ جزئیهٔ مطلقهٔ عامه است باطل ست پس مقدم که عدم صدق سالبهٔ کلیهٔ دائمه
است باطل ست این قیاس استثنائی ست و اما قیاس اقترانی آنست که در بیان بطلان تالی مذکور
میشود باین طریق که می گوئیم صدق موجبهٔ جزئیه باطل ست بواسطهٔ آنکه هرگاه که با اصل قضیه که سالبهٔ
کلیهٔ ضروریه است ضم می کنیم نتیج محال ست مثلاً می گوئیم بعض ب ج بالفعل و لا شئ من ج ب
بالضرورت نتیجه میدهد بعض ب لیس ب بالضرورت و این محال از اصل قضیه نیست بواسطهٔ آنکه
مفروض الصدق ست و از هیئت شکل نیست بواسطهٔ آنکه ظاهر الانتاج ست پس باید که از موجبهٔ جزئیه
مطلقه باشد عامه پس او مستلزم محال باشد و هرچه مستلزم محال است باطل پس قضیهٔ موجبهٔ مطلقه
عامه باطل باشد پس نقیض او صادق باشد و این قیاس اقترانیست پس معلوم شد که مرجع
و مآل قیاس خلف باقترانی و استثنائی می گردد

فصل الاستقراء تصفح الجزئیات لاثبات حکم کلی

چون مصنف فارغ شد از بحث قیاس شروع کرد در بحث استقراء و تمثیل و استقراء را مقدم داشت
بواسطهٔ آنکه گاه است که مفید یقین ست مثلاً استقراء تام و استقراء تصفح جزئیات ست یعنی تتبع
جزئیات از برای اثبات حکم و کلی می تواند بود که صفت حکم باشد یعنی استقراء تتبع جزئیات ست
از برای اثبات حکمی که آن حکم کلی ست و می تواند بود که مضاف الیه حکم باشد یعنی از برای حکم که
بر کلی است و اعتراض کرده اند که استقراء استدلال ست بحال جزئی بر حال کلی چنانچه مذکور
شد قبل ازین به تصفح جزئیات جواب گفته اند که مصنف مسامحه کرده است و مراد آنست که
استقراء استدلالی ست که منبعث است از تصفح جزئیات و استقراء بر دو قسم ست تام و ناقص
استقراء تام تتبع جمیع جزئیات ست از برای اثبات حکم کلی و آن مفید یقین ست مثلاً هرگاه
جزئیات حیوان منحصر باشد در انسان و فرس و بقر و غنم و هریک از انسان و فرس و بقر و غنم جسم
باشند ازینجا حاصل میشود یقین باینکه هر حیوان جسم ست مثلاً می گوئیم هر حیوان یا انسان ست
یا فرس یا بقر یا غنم و هریک از انسان و فرس و بقر و غنم جسم ست پس هرچه حیوان باشد جسم
باشد و این را قیاس مقسم نیز می گویند بواسطهٔ آنکه محمول مقدمه او مفهوم هر دو و استقراء ناقص

تتبع اکثر جزئیات ست از برای اثبات حکم کلی و این مفید ظن ست بواسطه آنکه میتواند بود که جزئی
پیدا شود که تتبع او نکرده باشیم و حکم از برای او ثابت باشد مثلاً گوییم هر حیوان در حالت مضغ
فک اسفل می جنباند بواسطه آنکه اکثر حیوان که تتبع کرده ایم چنان یافتیم پس حکم کردیم همه چنین باشد

والتمثیل هو بیان مشارکة جزئی لآخر فی علة الحکم لیثبت فیه

والتمثیل بیان مشارکت جزئی ست مر جزئی دیگر را در علت حکم تا ثابت شود این حکم در آن جزئی
و جزئی اول را فرع می گویند و جزئی ثانی را اصل و مشترک را علت می گویند و لابدست در اثبات
حکم در جزئی فرع از اثبات سه چیز اثبات حکم در اصل مثلاً اثبات حرمت در خمر و این ظاهرست
مبین و اثبات اشتراک علت حکم در فرع مثلاً اثبات اسکار در نبید و این نیز ظاهرست بتجربه و اثبات
علت مشترک مر حکم را و این را بیان کرده اند بطرق مختلفه و عمده در طرق او دوران ست و تردید
و اشارت کرده است باین مصنف در قول خود که

والعمدة فی طریقة الدوران والتردید

یعنی عمده در طریق علت مشترک مر حکم را دوران و تردیدست و دوران ترتب حکم است
بر وصفی وجوداً و عدماً مثل ترتیب حرمت خمر بر اسکار خمر بواسطه آنکه هرگاه که اسکار برطرف
می شود حرمت نیز برطرف می شود و چونکه حرمت خمر مترتب ست بواسطه بر اسکار وجوداً و
عدماً پس نبید نیز حرام باشد بواسطه آنکه اسکار نیز در و متحقق ست پس حرمت در و نیز
متحقق خواهد بود و دوران نیز مفید ظن ست بواسطه آنکه شاید که اسکار در خمر بسبب حرمت
او شود بواسطه شرطی باشد که آن شرط مفقود باشد در نبید یا وجودیکه مانعی باشد در
نبید و تردید میان جمع اوصاف اصل ست و ابطال بعض تا متعین باشد باقی از برای
علت مشترک مثلاً هرگاه گوییم حرمت خمر یا از جهت آنست که ملون بآن لون مخصوص ست یا
از جهت آنست متخذ از عنب ست یا از جهت آنکه کف می کند یا از جهت اسکارست از جهت
آن سه وصف اول نمی تواند بود و این ظاهرست پس متعین شد که از جهت اسکار باشد و اسکار
در نبید نیز هست پس نبید نیز حرام باشد و تردید نیز هست پس نبید نیز حرام باشد و تردید نیز مفید
ظن ست چنانکه معلوم شد

فصل القیاس اما برہانی یتالف من الیقینیات

ہمچنانکہ بر منطقی واجب ست نظر کردن در صورت قیاس ہمچنین واجب ست برا و نظر کردن در مادۂ قیاس تا ممکن باشد او را احتراز از خطا از جہت صورت و مادہ و چون فارغ شد مصنف از بیان صورت قیاس شروع کرد در بیان مادہ قیاس و گفت کہ القیاس اما برہانی یتالیف من الیقینیات یعنی قیاس یا برہانست کہ مولف از یقینیات ست و یقین اعتقادی ست جازم ثابت مطابق واقع جازم گفتیم ظن بدر رفت بواسطہ آنکہ ظن احتمال نقیض دارد و جازم نیست کہ احتمال نقیض نداشتہ باشد و ثابت گفتیم اعتقاد مقلد تشکیک بدر رفت بواسطہ آنکہ اعتقاد مقلد بتشکیک مشکک زائل میشود و ثابت آنست کہ بتشکیک زائل نشود و مطابق واقع گفتیم بجہت آنکہ جہل مرکب بدر رفت واسطہ آنکہ جہل مرکب آنست کہ خلاف واقع اعتقاد داشتہ باشد و مطابق واقع ضد اوست پس ضد در ضد چگونہ داخل باشد

واصولہا الاولیات والمشاہدات والتجربیات والحدسیات والمتواترات والفطریات

یعنی اصول الیقینیات بدیہیات ست بواسطہ آنکہ یقینیات یا بدیہیات اند یا نظریات و نظریات می باید کہ منتہی شوند بہ بدیہیات تا لازم نیاید دور یا تسلسل پس اصل یقینیات بدیہیات خواہد بود و بدیہیات شش اند اول اولیات ست و اولیات قضایا ئی اند کہ عقل حکم کند در ایشان بمجرد تصور طرفین و نسبت مثل الکل اعظم من الجزء ہرگاہ عقل تصور کند کل را و تصور کند اعظم من الجزء را بکل حکم میکند بانیکہ کل اعظم از جزء است و ثانی مشاہدات ست و مشاہدات قضایا اند کہ حکم کردہ شود در ایشان بواسطہ حس و حس اگر ظاہر ست این قضایا ئی را حسیات می گویند مثل الشمس مضیئۃ والنار محرقۃ و اگر حس باطن ست این قضایا را وجدانیات می گویند مثل ان لنا خوفا و غضبا و ثالث تجربیات ست و تجربیات قضایا ئی اند کہ حکم کند در ایشان عقل بواسطہ تکرر مشاہدہ مثل السقمونیا مسہل و رابع حدسیات ست و حدسیات قضایا ئی اند کہ حکم کردہ شود در ایشان بواسطہ حدس و حدس سرعت انتقال ذہن ست از مبادی بمطلوب مثل نور القمر مستفاد من نور الشمس لاختلاف تشکلات النوریہ بحسب اختلاف اوضاع الشمس قربا و بعدا بواسطہ آنکہ منتقل میشود ذہن از مبادی بمطلوب آنکہ

برهیات قیاس واقع شود وخامس متواترست ومتواترات قضایای اند که عقل حکم می کند در ایشان بواسطه سماع از جماعتی که عقل محال میداند موافقت ایشان در کذب مثل وجود مکه ادامها اتصدشرفا وتعظیما سادس فطریات ست وفطریات را قضایای قیاساتها معها می گویند وفطریات قضایای اند که حکم کرده میشود در ایشان بواسطه آنکه غائب نمیشود آن واسطه از ذهن نزد تصور اطراف مثلاً آنکه اربعه زوج ست بواسطه آنکه منقسم ست بمتساویین وانقسام متساویین غائب نمیشود از ذهن نزد تصور اربعه وزوج

ثم ان کان الاوسط مع علیته للنسبة فی الذهن علة لها فی الواقع فلمی والا فانی

یعنی حد اوسط می باید که علة نسبت باشد در ذهن پس اگر با وجود علت او نسبت را در ذهن علیة نسبت نیز هست در واقع این برهان را برهان لمی میگویند بواسطه آنکه لمیا بمعنی علیة است وچون برهان لمی افادهٔ علیة میکند در واقع ازین جهت او را برهان لمی میگویند مثل زید متعفن الاخلاط وکل متعفن الاخلاط محموم فزید محموم که استدلال کرده ایم بتعفن اخلاط بر حمی زید وتعفن اخلاط علیة ثبوت حمی ست از برای زید در ذهن واین ظاهرست ودر خارج نیز بواسطه آنکه اول زید متعفن الاخلاط میشود بعد ازان محموم میشود پس تعفن اخلاط علیة حمی باشد در خارج والا فانی یعنی اگر حد اوسط با علة او نسبت را در ذهن علت او نسبت در خارج ست این برهان را برهان انی میگویند بواسطه آنکه انیة بمعنی تحقق ست وچون این برهان افادهٔ تحقق نسبت میکند در خارج ازین جهت او را برهان انی می گویند مثل زید محموم وکل محموم متعفن الاخلاط فزید متعفن الاخلاط استدلال کرده ایم بحمی بر متعفن الاخلاط وحمی افادهٔ ثبوت تعفن اخلاط می کند مر زید را در خارج افادهٔ لمیت او نمی کند واین ظاهرست

والجدلی یتالف فی المشهورات والمسلمات

یعنی قیاس جدلی ست واو مؤلف می باشد از مشهورات ومسلمات ومشهورات قضایای اند که عقل حکم کند در ایشان بواسطه شهرت واعتراف ناس مثل العدل حسن ومسلمات قضایای اند که مسلم میدارند از خصم وبنا می نهند کلام را بر ایشان از جهت دفع خصم فافهم وتفکر

واما خطابی یتألف من المقبولات والمظنونات

یعنی قیاس یا خطابی ست واو مولف ست از مقبولات ومظنونات ومقبولات قضایای اند که اخذ می کنند از ان کسانی که آن کس را اعتقادی ست بایشان مثلاً انبیا واولیا ومظنونات قضایای اند که حکم کرده می شود در ایشان حکمی راجح یا تجویز نقیض مثل فلان یطوف باللیل وکل من یطوف باللیل فهو سارق ففلان سارق

واما شعری یتألف من المخیلات

یعنی قیاس یا شعری ست وآن مولف ست از قضایای که مخیل بشوند پس متاثر مے شود از اثبات آن نفس پس تنفر می کند یا بسط اس رغبت پیدا میکنند مثلاً هرگاه گوئیم الخمر یاقوتة سیالة منبسط بشود نفس ورغبت پیدا می کند بشرب او وهرگاه گوئیم العسل مرة متهوعة منقبض بشود نفس از او وتنفر می کند

واما سفسطی یتألف من الوهمیات والمشبهات

یعنی قیاس یا وهمیت واین مولف می باشد از وهمیات ومشبهات ووهمیات قضایای اند کاذب که حکم میکند وهم در ایشان در غیر امور محسوسه مثل کل موجود مشار الیه وچرا قید کردیم امور را بانکه غیر محسوس باشند بواسطه آنکه حکم وهم در محسوسات کاذب نیست بیجا آنکه حکم می کند وهم بحسن حسنا وقبح سوء را ومشبهات قضایای اند کاذب شبیه بصادق مثلاً اینکه می گوئیم فرس را که منقوش ست بر جدار اینکه او فرس ست وفرس صهال ست نتیجه میدهد که این صورت صهال ست

خاتمه اجزاء العلوم وهی الموضوعات وهی التی یبحث فی العلم من اعراضها الذاتیة

خاتمه کتاب در اجزای علوم ست واجزای علوم سه چیز ست موضوعات علوم موضوع هر علم آنست که بحث کنند در ان علم از اعراض ذاتیه او وتفصیل این گذشت در صدر کتاب واینجا اشکالی هست واشکال آنست که آیا مراد بموضوع که جزء علم دانسته اند نفس موضوع علم ست یا تصور

موضوعیت یا تصدیق بموضوعیت موضوع است یا تصدیق بوجود موضوع است نمی تواند بود که مراد نفس موضوع علم باشد بواسطه آنکه نفس موضوع جزو مسئله است او را جزو علیحده دانستن وجهی ندارد و نمی تواند بود که مراد تصور موضوع باشد بواسطه آنکه تصور موضوع علم از مبادی تصوریه است چنانکه خواهد گفت

والمبادی وهی حدود الموضوعات واجزائها واعراضها

ونمی تواند بود که مراد تصدیق بموضوعیت موضوع باشد بواسطه آنکه تصدیق بموضوعیت موضوع از مقدمه است و مقدمه خارج علم است و نمی تواند بود که مراد تصدیق بوجود موضوع باشد بواسطه آنکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه است چنانچه شیخ تصریح کرده است بآن در شفا پس آنرا جزو علیحده اعتبار کردن وجهی ندارد و جواب گفته اند که می تواند بود که مراد تصور باشد یا نفس موضوع یا تصدیق بوجود و اعتبار ایشان جزو علیحده بواسطه مزید اهتمام باشد بشان ایشان و بعضی دیگر جواب گفته اند که مراد تصدیق بوجود موضوع ست و تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست حقیقت تا که جزو علیحده شمردن وجه ندارد و چه شیخ در شفا تصریح کرده است باینکه مبادی تصدیقیه مقدماتی اند که جزو قیاس واقع شده باشند و چون شدت احتیاج تصدیق بوجود موضوع هم شدت احتیاج مقدماتی ست که جزو قیاس اند لهذا شیخ تصدیق بوجود موضوع را از مبادی تصدیقیه شمرده مجازا نه آنکه مبادی تصدیقیه است حقیقت و قول مصنف

ومقدمات بینة او ماخوذة یتبنی علیها قیاسات العلم

ناظر ست درینکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست و تصریح کرده است باین مصنف در شرح شمسیه و بعضی دیگر گفته اند که مراد نفس موضوع علم ست و آنکه گفته اند

والمسائل وهی قضایا تطلب بالبرهان فی العلم

مراد ایشان آنست که والمسائل محمولات القضایا بالنسبة الی موضوعاتها یعنی مسائل محمولات قضایا اند که نسبت داده شده باشد بموضوعات ایشان و درین هنگام موضوعات جزو مسائل نیستند پس تواند ایشان را جزو علیحده می توان شمرد و المبادی وهی حدود الموضوعات واجزائها واعراضها

و مقدمات بیّنه او ماخوذة یبنی علیها قیاسات العلم جزو ثانی از اجزاء علوم مبادی ست یا مبادی
تصوری می باشد و یا مبادی تصدیقی می باشد اما تصوری حدود موضوعات ست یعنی تعاریف
موضوعات علوم که حاصل شود تصور موضوعات همچنانکه می گویند در علم طبیعی الجسم هو الجوهر القابل
للابعاد و حدود اجزاء موضوعات علوم ست چنانچه می گویند در علم طبیعی الصورة ما یکون الشیء معها بالفعل
و حدود عرض اعراض ذاتیه موضوعات علوم ست چنانکه می گویند در علم طبیعی الزمان مقدار الحرکت
و زمان عرض ذاتی جسم ست و اما مبادی تصدیقیه یا مقدمات بیّنه اند چنانکه می گویند در علم هندسه
المقادیر المتساویة لشیء واحد متساویة و یا المقدمات جزئیه است که ماخوذ اند در برهان و مبنی ست
بر ایشان قیاسات علم پس اگر اذعان می کند با ایشان متعلم بحسن ظن معلم نامند ایشان را اصول
موضوعه همچو قول مهندس لنا ان نصل بین نقطتین بخط مستقیم و اگر اذعان می کند با ایشان
انکار و شک می نامند ایشان را مصادرات همچون قول مهندس لنا ان نرسم علی کل نقطة و علی کل بعد دائرة
والمسائل وهی قضایا یطلب بالبرهان فی العلم

و موضوعاتها موضوع العلم بعینه او نوع منه او عرض ذاتی له او مرکب
و محمولاتها امور خارجة عنها لاحقة بها لذواتها

سوم از اجزای علوم مسائل ست و مسائل قضایا اند که مطلوب می شوند در علم برهان اگر کسبی باشند
مثل الشکل الثانی یا هندسه اگر ضروری باشد مثل الشکل الاول منتج و این مسائل را موضوعات و محمولات
هست اما موضوعات مسائل یا عین موضوع علم ست مثل الکلمة اسم و فعل و حرف کلمه که موضوع
علم نحو ست او را عین موضوع مسئله ساخته ایم یا نوع از موضوع علم ست مثلا الاسم اما معرب و اما
مبنی درین صورت اسم که نوع کلمه است موضوع مسئله ساخته ایم یا عرض ذاتی که موضوع علم عرض ذاتی ست
مثل المعرب اما اسم او فعل معرب که عرض ذاتی کلمه ست موضوع مسئله ساخته ایم یا مرکب از موضوع
علم و عرض ذاتی ست مثل الکلمة المعربة اما اسم او فعل که موضوع علم کلمه ست یا عرض ذاتی او که
معرب ست موضوع مسئله ساختیم یا مرکب از نوع موضوع علم یا عرض ذاتی مثل المعرب اما منصرف
او غیر منصرف اسم که نوع موضوع علم ست یا معرب که عرض ذاتی ست موضوع مسئله ساخته ایم
و اما محمولات مسائل اموری اند خارج از موضوعات مسائل بواسطه آنکه ثابت اند و را علب اند بسبب
موضوعات مسائل برهانی پس بغیة الثبوت نخواهند بود از برای موضوعات مسائل و ذاتی بین الثبوت

است از برای تعمیم پس ایشان ذاتی موضوعات مسائل نباشند پس خارج باشند از موضوعات
مسائل ولاحق نشوند موضوعات مسائل را الذاتها یعنی عرض ذاتی مسائل اند از جهت آنکه بحث
نمی کنند در علم از اعراض غریبه چنانچه قبل ازین معلوم شد فافهم

وقد یقال المبادی لما یبتدأ به قبل المقاصد

یعنی هم چنانچه اطلاق می کنند مبادی را بر آنچه مذکور شد گاه هست که اطلاق می کنند بر آن
چیزی که مذکور شود در ابتدای کلام پیش از شروع در مقصود از علم خواه آن چیز از مبادی تصوریه
باشد یا تصدیقیه یا مقدماتی باشد که موقوف باشد بر ایشان اصل شروع یا شروع بر وجه
بصیرت یا نحو این پس مبادی باین معنی اعم باشد از معنی اول

والمقدمات لما یتوقف علیه الشروع بوجه الخبرة فرط الرغبة کتعریف العلم وبیان غایته وموضوعه

والمقدمات عطف است بر مبادی یعنی همچنانکه اطلاق می کنند مقدمات را بر آنچه موقوف باشد
بر وی اصل که شروع که آن تصور بوجه ما است و تصدیق بفائده همچنین گاه هست که اطلاق می کنند
بر آن چیز که موقوف باشد بر وی شروع در علم بوجه خبرت و بصیرت و فرط رغبت یعنی بسیاری رغبت اما
آنچه موقوف است بر وی شروع در علم بوجه خبرت و بصیرت مثلا تعریف علم برسم بواسطه آنکه هر گاه کسی
داند علم را برسم حاصل میشود نزد او مقدمه یعنی کل ما له مدخل فی ذلک الرسم فهو من ذلک العلم
و هر گاه که ضم کند باین مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول یعنی هذه المسئلة له مدخل فی ذلک الرسم
و چنین گوید هذه المسئلة له مدخل فی ذلک الرسم و کل ما له مدخل فی ذلک الرسم فهو من ذلک العلم
نتیجه میدهد فهذه المسئلة من ذلک العلم پس معلوم شد که هر گاه کسی بداند علم را برسم واقف میشود
بر جمیع مسائل او اجمال و شروع او بر وجه خبرت و بصیرت خواهد بود و مثلا هر گاه کسی بداند منطق را
بانکه عاصم است از خطای در فکر حاصل میشود بر وی مقدمه کلیه یعنی کل ما له دخل فی العصمة من الخطاء
فی الفکر فهو من المنطق و هر گاه که ضم کند باین مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول را و بگوید هذه المسئلة له
مدخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر و کل ما له دخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر فهو منطق نتیجه می دهد
که هذه المسئلة من المنطق پس درین هنگام در واقف خواهد بود بر جمیع مسائل منطق بمجمل و شروع او

بروجه خبرت و بصیرت نخواهد بود و اما آنچه موقوف علیه شروع ست بفرط و شرط مثل بیان غایة علم
مراد تصدیق ست باینکه علم را فائده و مرتبه بروهست تا آنکه طلب او عبث نباشد نزد خودش و می باید
که این فائده مقید به باشد تا آنکه طلب او عبث نباشد و رعرف و فتور در جدس نشود و بیان موضوع
داخل ست در ما یتوقف علیه الشروع بوجه البصیرة بواسطه آنکه بیان موضوع اگرچه موقوف علیه
شروع باصل بصیرة نیست بواسطه آنکه اصل بصیرة حاصل شده است از تعریف برسم اما موقوف علیه
بزیادتی بصیرت است و مراد بخبرة در قول مصنف اعم از اصل خبرت ست یا بزیادتی خبرة پس بیان موضوع
داخل در موقوف علیه بوجه خبرة باشد فافهم

وکان القدماء یذکرون صدر الکتاب ما یسمونه الرؤس الثمانیة

یعنی بودند قدما از حکما که ذکر می کردند در صدر کتاب پس از شروع در مقصد آنچه را می نامیدند
ایشان رؤس الثمانیة درین هنگام مراد بمقدمة آن چیزی خواهد بود که اعانت کند شارع را در تحصیل فن
چنانکه تصریح کرده است سید شریف در حاشیه شرح شمسیه که گاه است که اطلاق می کنند مقدمه را
بر تابعین فی تحصیل الفن

الاول الغرض لئلا یکون النظر فیه عبثا

یعنی اول از رؤس ثمانیه بیان غرض ست و چرا لابد ست استحسانا شارع در علم را تصدیق با آنچه
غرض مترتب و معتد به در آن علم ست تا آنکه لازم نیاید اینکه باشد طلب او عبث نزد خودش و نزد ناس
و غرض از منطق عصمت از خطای در فکر ست و غرض آن چیزیست که باعث شود بر اقدام فاعل بر فعل او
و غایت آن چیزیست که مترتب شود بر فعل و غرض و غایت متحد بالذات باشند و متغایر
بالاعتبار پس چون عصمت ست از خطای در فکر ازین جهت که باعث اقدام شارع می شود بر تحصیل فن منطق او را
غرض می گویند و از آن حیثیت که مترتب ست بر تحصیل فن منطق او را غایت می گویند

والثانی المنفعة ما یتشوقه الکل طبعا لینشط فی الطلب ویتحمل المشقة

و ثانی از رؤس ثمانیه بیان منفعت ست و منفعت آن چیزیست که شوق پیدا کند با وی همه کس از روی
طبع و چرا لابد ست استحسانا شارع در علم را علم بمنفعت آن چیزیکه در صدد تحصیل اوست تا آنکه نشاط

پیدا کند وقتی که بیان بعض منافع او در آنزو تحصیل او در مابقی متحمل شود مشقت را در تحصیل مابقی تا آنکه مطلوب بتمامه حاصل شود و می تواند بود که منفعت و غرض و غایت متحد بالذات شوند و متغایر بالاعتبار مثل عصمت از خطا در فکر از ان حیثیت که باعث شارع ست بر تحصیل فن آنرا غرض می گویند و از ان حیثیت که مرتب ست بر تحصیل فن منطق او را غایت می گویند و از ان حیثیت که شوق پیدا می کند با و همه کس منفعت می گویند

والثالث السمة وهی عنوان العلم لیکون عنده اجمالا ما یفصله

وسوم از رؤس ثمانیه تسمیه است و تسمیه در لغت بمعنی علامت ست و مراد با و اینجا عنوان علم ست و عنوان آن چیزیست که دلالت کند بر شیء اجمالا هم چون عنوان کتاب که دلالت می کند بر اعلام احوال اجمال و چرا لابدست استحسانا شارع در علم را بیان سمت تا آنکه بوده باشد نزد او اجمال و آنچه منفصل میشود بعد از ان و سمت علم منطق ست که مشتق از نطق و نطق را گاه اطلاق می کنند بر نطق باطنی که آن ادراک معقولات ست پس لفظ منطق دلالت خواهد کرد بآنکه این علم زیاده می کند نطق را بر نطق ظاهری که آن تکلم ست پس لفظ منطق معلوم میشود اجمالا آنچه مفصل میشود از مسائل منطق

والرابع المؤلف لتسکن قلب المتعلم

چهارم از رؤس ثمانیه بیان مؤلف علم ست و بدون علم دیگر الابدست استحسانا شارع در علم را بیان مؤلف علم تا آنکه ساکن شود قلب متعلم در طلب آن و معلوم کند رتبه کلام او را بواسطه آنکه مختلف میشود رتبه کلام باختلاف رتبه متکلم و بدون منطق ارسطو ست فافهم

والخامس انه من ای علم هو لیطلب فیه ما یلیق به

پنجم از رؤس ثمانیه نسبت که بیان کند که آن علم شروع فیه داخل کدام علم ست و چرا لابدست استحسانا شارع در علم را از بهر آنکه طلب کند در ان علم مشروع فیه آنچه لائق ست با و مثل منطق که داخل در علم ست نزد آن کسیکه تعریف کرده است حکمت بخروج نفس الی کمالها الممکن فی جانب العلم والعمل پس بنابرین باید که طلب کند شارع در علم منطق آن چیزی را که وصل باشد بکلمات مذکوره اما نزد آن کس که تعریف کرده است حکمت را بعلم باعیان موجودات علی ما هی علیه

بنفس الامر بقدر الطاقة البشرية منطق داخل نیست در حکمت بواسطهٔ آنکه در منطق بحث می کنند از
معقولات ثانیه و معقولات ثانیه اعیان موجود نیستند درین هنگام منطق داخل در علم حکمت نیست
بلکه او علم ست علیحده که آلت تحصیل جمیع علوم نظریست پس بنابرین باید که طلب کند شارع
در آنچه لائق ست بایصال بجمیع علوم

والسادس انه فی ای مرتبة هو لیقدم علی ما یجب و یؤخر عما یجب

ششم از رؤس ثمانیه آنست که بیان کند که علم مشروع فیه در چه مرتبه است و دیگر چیزها لابدست
استحسانا شارع در علم را بیان مرتبهٔ علم تا آنکه مقدم دارد این علم را بر آن علمی که واجب ست تقدیم
این بر آن و موخر دارد علمی را که واجب ست تاخیر او از آن علم و منطق ازین جهت که آلت جمیع علوم
ست مرتبه تقدم داشت بر جمیع علوم لیکن حکماء موخرین میدانستند او را از علوم تعلیمیه مثل هندسه
تا آنکه اول طبع مستقیم شود و او را علماء یونان نوع خرید استند او را از علوم اخلاق تا آنکه مهذب شود و
اخلاق او ول و متعارف درین زمان تاخیر اوست از صرف و نحو بواسطهٔ آنکه اکثر کتب که تصنیف
کرده اند در منطق عربی ست و این موقوف است بر صرف و نحو

والسابع القسمة والتبویب لیطلب فی کل باب ما یلیق به

و هفتم از رؤس ثمانیه قسمت علم ست باقسام و ابواب و فصول وغیره و این چیز لابدست
استحسانا شارع علم را از بیان قسمت تا آنکه طلب کند شارع در هر باب آنچه لائق ست
بآن باب و ابواب منطق نه است اول ایساغوجی ست که آن باب کلیات خمس ست و
معرف دوم قاطیغوریاس که معقولات عشر ست و انداخته اند متاخرین از کتاب خود شار
بواسطه آنکه بحث می کنند از ایشان در الٰہیات من حیث الوجود پس اکتفا بآن کرده اند و
ثالث قضایاست و رابع قیاس ست و خامس برہان ست و سادس جدل ست و سابع خطابت
ست و ثامن شعر ست و تاسع مغالطه است و بعضی بحث الفاظ را باب علیحده ساختہ اند و گردانیده اند
ابواب منطق را ده چیز

الثامن الانحاء التعلیمیة وهی التقسیم اعنی التکثیر من فوق والتحلیل عکسه والتحدید

ای فعل الحد و البرهان ای الطریق الی الوقوف علی الحق و العمل به

هشتم از ده ثمانیه انحاء تعلیمیه است یعنی طرق تعلیم که مستعمل میشود در تعالیم و طرق تعلیمیه چهار است
اول بیان بطریق تقسیم و تقسیم تکثیر است از فوق مثلاً آنکه می گویند در صدر کتاب هرگاه اراده
کند طالب تحصیل مطلوبی را ببرهان پس لابدست او را اینکه وضع کند طرفین مطلوب و طلب
کند جمیع موضوعات هر واحد از طرفین مطلوب را و جمیع محمولات هر یک از طرفین مطلوب را
نیز خواه وضع و حمل بواسطه باشد یا بغیر واسطه و همچنین لابدست از اینکه طلب کند جمیع آنچه مطلوب
است از طرفین یا مسلوب است از احد الطرفین پس نظر کند نسبت طرفین مطلوب یعنی موضوعات
و محمولات پس اگر یافته شود از محمولات موضوع مطلوب آنچه موضوع است مطلوب را پس آن
شکل اول است یا آنچه محمول است بر محمول مطلوب پس او شکل ثانی است و اگر یافته شود از موضوعات
موضوع مطلوب آنچه موضوع است محمول مطلوب را پس این شکل ثالث است یا آنچه محمول است
بر مطلوب پس این شکل رابع است و هر یک از اینها بعد از اعتبار شرائط بحسب کیفیت و کمیت است
و ازین بیان معلوم شد تکثیر مقدمات در حالتی است که ماخوذ اند از فوق که آن جهت است بواسطه آنکه
جهت فوق است و نسبت بمقدمات سفل اند نسبت بجهت بواسطه آنکه مقدمات موصل اند به جهت دوم بیان
طریق تحلیل است تحلیل عکس تقسیم است یعنی تکثیر است از تحت مثل آنکه می گوید هرگاه بیاید طالب قیاسی را
که منتج باشد و برهنست قیاس منطقی نباشد بواسطه تساهلی که واقع است در وی از جهت اعتماد بر
منطقیین و اراده کند آن طالب اینکه بداند که چیست وجه آن قیاس نتیجه میدهد پس لابدست
اینکه نظر کند بقیاس منتج مذکور پس اگر باشد در وی مقدمه که مشارک باشد با او مطلوب یا نقیض
مطلوب هر دو جزء پس آن قیاس استثنائی است و الا اقترانی است پس لابدست اینکه نظر کند
بطرفین مطلوب تا ممیز شود نزد او صغری از کبری پس اگر این مشارکت اجزاء است که محکوم علیه است
در مطلوب پس این مقدمه صغری است و اگر مشارکت با جزء است که محکوم به است در مطلوب پس مقدمه
کبری است پس ضم کرده شود جزء دیگر از مطلوب بر آن جزء دیگر از مقدمه پس تالیف شد نه بر
اخذ تالیفات اربعه معتبره پس این قیاس مرکب خواهد بود از قیاس دیگر پس وضع باید کرد
جزء دیگر از مطلوب با جزء دیگر از مقدمه چنانچه وضع می کردیم طرفین مطلوب را در تقسیم و طلب
می کردیم موضوعات را و محمولات را از برای این طرفین پس لابدست از اینکه باشد

هر یک از جزئین موضوعات و محمولات را نسبتی بشیٔ از آنچه در قیاس است والا نخواهد بود
نتیج مطلوب پس اگر یافته شده مشترک میان ایشان پس حاصل شد قیاس والا همچنین عمل
می کنیم تا حاصل شود نتیج مثلاً اگر باشد کل ا ط بیابیم ا ب و کل ه ط پس اگر حاصل شود
بار او وسطی میان ب و ده پس حاصل میشود بار اقیاس نتیج والا لابدست از آنکه باشد
آن حاصل را نسبتی بشیٔ از آنچه در قیاس است که ا ه است مثلاً فرض کنیم آن حاصل را و پس
حاصل میشود کل د ه پس وضع می کنیم ب و د را و طلب می کنیم میان ایشان حد وسطی و همچنین میکنیم
تا حاصل شود قیاس ناتج مطلوب و سوم بیان طریق تحدید است و اراده کرده است مصنف
تحدید تعریف شامل مطلق تا داخل شود حد و رسم و طریق تحدید باین است که هرگاه که اراده کند
طالب تعریف شیٔ را لابدست از آنکه وضع کند آن شیٔ را و طلب کند جمیع آنچه اعم از آن شیٔ است
و محمول میشود بر آن شیٔ بواسطه و خواه بغیر واسطه و تمیز کند ذاتیات را از عرضیات باین طریق
که آنچه بین الثبوت است از برای آن شیٔ ذاتی داند و بیابد او را جنس قریب یا بعید یا فصل قریب یا
بعید و آنچه بین الثبوت نیست از برای آن شیٔ عرض داند او را عام و همچنین طلب کند جمیع آنچه آن
شیٔ است و تمیز کند ذاتیات از عرضیات باین طریق که ذاتی را فصل قریب گویند و فصل قریب بآن تفصیلی
که در بحث معرف دانسته شد و اشاره کرده است باین طریق مصنف بقول خود ای فعل الحد یعنی
تحدید اخذ تعریف از برای اثبات است و چهارم از طرق تعلیمیه بیان طریق برهان است و این
بآن طریق است که هرگاه که اراده کند طلب وصول یقین را لابدست از آنکه استعمال کند در دلیل
ضروریات بشرط المحمول بآنچه محمول شیٔ شود بضروریات و مبالغه کند در تفحص این تا آنکه مشتبه
نشود ضروریات بمسلمات یا مشهورات یا مشبهات یا غیر آن تا آنکه واصل شود بمطلوب
صدق بطریق حق

وهذا بالمقاصد اشبه والله اعلم و علمه اتم و حکمه احکم

یعنی آنچه مذکور شد در ثامن از رؤس ثمانیه بمقاصد اشبه است و این ظاهر شد از بیان مذکور
اللهم احشنا علی محبة حبیبک الکریم و امتنا علی محبته واحشرنا تحت اقدام کلاب احبائه بلطفک العمیم
و فضلک الجسیم و الصلوة و السلام علیه و علی آله الطاهرین و اصحابه الکاملین کلهم اجمعین و آخر
دعوانا ان الحمد لله رب العالمین بحرمة طه و یاسین

خاتمة الطبع

ستایش مرخدایرا ست که بیاموخت انسان را تهذیب کلام و درود بر حبیبش که بمنطق بلیغ خودش تفوق جست بر فصحای عظام من بعد بر ضمائر اشراق نظائر ارباب ذهن مستقیم و صاحبان فطانت سلیم در جلباب اختفا مباد که رساله منطق التهذیب متنی ست متین و بیان تصور شر با ادق نظر قرین ست بتصدیق مبین از تصنیف عالم اکمل ملا سعد الملة و الدین تفتازانی و شروحش در زبان عربی از علمای فحول و فضلای جامع علوم معقول و منقول مثل ملا جلال الدین دوانی و ملا عبد الله بن حسین الیزدی صاحب تحقیقات و تصنیفات که کلیه و جزئیه ایشان نزدیک اکابر و اصاغر هست لا ثانی و در تدریس علمای نامدار به پیرایه قبولیت پذیرایش و افی چون اکثر نکات و دقیقه نامعلوم در جداول فهوم مردم کم مایه باشکال اشکال نمی در آید بآسانی پس درین قرن شرحی بزبان فارسی حال المتن همین منطق التهذیب بنهایت عمدگی که کاشف غوامض شقیقه جلال و دقائق انیقه که نظیرش فی زماننا نایاب و انتخاب بود در الفاظ و معانی و نامش هم زبان زده بشرح تهذیب فارسی معروف ست بهر اعالی و ادانی مصنفه فاضل جزیل عالم نبیل از محققان یکتا و از مدققان بیهمتا مقبول بارگاه مولانا جمال الدین محمد بن محمود الحجنی الشهرستانی رحمة الله علیهما زبان خامه بی بضاعت را استطاعت کو که در صفات خوبیش حرفی گرایه و هر انچه بمعرض بیان آرد کمتر از کمتر رود و هر دیده وران دانش پژوه و شائقان فراست شکوه این چنین شرح دلپسند را دیده بسیار را ز بسیار پسندیدند و دست استبداد از بهر طبعش به امن اصرار زدند فی الحقیقت همچنین شرح تفریح بخش جان فرح در فارسی نبوده و برای فیض رسانی فضلای والاخطاب و بهره یابی طلاب جناب معلی القاب صاحب مروت و نزور مؤید بتائید رب غفور جناب منشی نول کشور صاحب ادام الله فیضه علینا علی مرور الاعصار و الدهور الی یوم النشور بار دوم بانطباعش علمی فرمودند چنانچه بسعی و جهد فراوان و صحت بیکران مجمع فضائل کمالات علوم عقلی و نقلی مولانا مولوی محمد احسان الله صاحب لکهنوی فرنگی محلی که پایه اعتبار و مرتبه وقار دارند به تقطیع مناسب و چهاپه صاف بمقام لکهنو در مطبع فیض منبع جناب منشی صاحب ممدوح الالقاب که مشهور ست بانعام رسانی بیکتائی بماه اکتوبر سنه [illegible]

مطابق ماه ذی الحجہ سنه ۱۳[illegible] هجری بلباس رنگارنگ قبولیت حسب شوق شائقین آراسته و بحلیۂ لطافت طلب رعنائی سراپای خود پیراسته اشاعت پذیر گردید خداوند عالم مقبول جهان و مطبوع هر پیر و جوان کناد بحرمت النون و الصاد آمین رب العباد ؁

غلط نامه شرح تهذیب فارسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۴	نیف	حنیف	۱۶	۱۷	جهت	صحبت
״	۳	تعیمین	تعیین	״	۲۱	تصدیقات	تصدیقات میکنند
״	۷	اکتفال نسیان	نسیان	״	۲۴	خمص	خمس
۳	۲۰	مطلوب نسبت	مطلوب نیست	۲۶	۱۰	مثلاک	مشکک
۵	۱۰	رحمت ست	رحمت	۲۷	۳	اوبیت	اولیت
۶	۱۰	به اهل	به اهیل	״	۸	اومجازا	و مجاز
״	۱۹	جمیع	جمع	۲۸	۲۳	فصل	×
۷	۱۸	و الفاظ	تنها یا نقوش الفاظ	۳۰	۲	کذلک	ولنقیضها کذلک
״	۲۴	مغنیین	معنیین	״	״	واحد	واحد فقط
۱۰	۱۹	وعلیه	وعلی السد	۳۶	۵	کالجسم	کالجسم النامی
۱۱	۴	گاه انست	گاه است	۳۷	۱۳	النقطه والحیوان	الحیوان والنقطه
״	۱۳	پیدارشد	پیدا شد	۳۸	۴	درینه نه چیز	درینه چیز
۱۲	۷	گوییم	میگوییم	۴۰	۷	فمقوم له	فمقوم
۱۳	۲	در تصدیق	تصدیق	۴۴	۵	فصل	خاتمه
״	۲۵	مبدهیت	مبداهت	۵۱	۳	سور	سورا
״	״	بدهیت	بداهت	۵۷	۹	مطابقة او بدونها	مطابقة
۱۴	۵	به اهت بر	بداهت بر	״	۱۰	عطف ست	او بدونها عطف ست
״	۱۹	این سه	درین سه	۵۸	۳	لیستقیظ	لیستیقظ
۱۶	۲	تساوی وجیت	لتساوی است	״	۱۹	فمکانه تامة	فمکنة
״	۱۵	معروف	معرف	۶۵	۲	والنزومیة	للزومیة

غلطنامہ شرح تہذیب فارسی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۸	۱۸	ومتصلتان	اومتصلتان	۱۰۳	۱	او اختلافہما	واختلافہما
۷۳	۷	والمرکبۃ	وللمرکبۃ	؍؍	؍؍	وکلیتہا	وکلیتہما
۷۵	۱۶	اوالتالی	والتالی	۱۰۷	۲۴	موضوعیتہا	موضوعیۃ
۷۶	۲	الکلیہ منعکس	الکلیۃ تنعکس	۱۱۵	۳	لآخر	الآخر
؍؍	۱۰	ولاتنعکس	لاتنعکس	۱۱۸	۱۷	وہی	ناشئۃ
؍؍	۱۲	الدائمان	الدائمتان	؍؍	؍؍	من	عن
۷۷	۸	حینیۃ	حینیۃ مطلقۃ	۱۲۰	۱۳	لاحقۃ بہا	لاحقۃ
۸۱	۳	والنقیض	النقیض	۱۲۱	۹	الخبرۃ	البصیرۃ و
۹۰	۶	من الحمل	من الحملی	۱۲۳	۸	صدر الکتاب	فی صدر الکتاب
؍؍	۱۶	اکبر الکبرے	الکبرے	۱۲۴	۵	مایجب	مایوجب
۹۱	۸	وکلیۃ	مع کلیۃ	؍؍	۲۲	الثامن	والثامن
؍؍	۱۷	مع الموجبۃ	مع الموجبۃ الکلیۃ				
۹۷	۲۰	ثم عکس النتیجۃ	ثم النتیجۃ				
۹۸	۲۴	صغرے تیز	صغری				